

قصه‌های من و بابا

کتاب اول: بابای خوب من



قصه و نقاشی از: اریش اُ زِر
هنرمند آلمانی
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی



کتاب کودک و نوجوان

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱
برنده جایزه شورای کتاب کودک

قصه های من و بابام

کتاب اول: بابای خوب من

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: ایریش اُزر
هنرمند آلمانی



بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

به پسر، آفتاب، هدیه می‌کنم
که کودکی‌اش در فقر کتاب
گذشت.



ناشر: فاطمی

قصه‌های من و بابایم
کتاب اول: بابای خوب من

قصه‌ها و نقاشی از: اریش آزر
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی
کارگزار هنری و چاپ: فریدون جهانشاهی
چاپ هشتم: ۱۵۰۰۰ نسخه، زمستان ۱۳۷۱
چاپ و صحافی: چاپخانه صنوبر

□ کلیه حقوق چاپهای بعدی برای نویسنده محفوظ است

□ نشانی: تهران، خیابان دکتر فاطمی، شماره ۱۵۹

تلفن: ۶۵۱۴۲۲



کتاب کودک و نوجوان

		فهرست:	
صفحه	آرایش قلمدوش	این کار زیست است!	
۶۵	شکوای پاره	۳۱	قصه‌های من و بابام
۶۷	اولین روز تعطیل	۳۳	بابای خوب من
۶۹	عیبکی برای خواندن	۳۵	آشپزی بابام
۷۱	شباقت	۳۷	خیمه شب‌بازی
۷۳	نامه هوایی	۳۹	یک جای خالی
۷۵	بابام خودش را تشبیه کرد	۴۱	توب من و سر بابام
۷۷	شیشه‌های شگفته	۴۳	یک فیلم و دو عکس
۷۹	دو چرخه‌سواری بابام	۴۵	کلاه‌های بابام
۸۱	نامه ماهیها	۴۷	کتاب خوب
۸۳	دگمه‌بازی	۴۹	خواب و بازی
۸۵	خشم هم اندازه‌ای دارد!	۵۱	شیرینی کشمشی
۸۷	بابا کوچولو!	۵۳	مبارزه
۸۹	هدیه	۵۵	نقاشی ناشی
۹۱	دستگیر کنندگان دزد بانک	۵۷	جنگ دریایی
۹۳	بردباری هم اندازه‌ای دارد!	۵۹	راه رفتن در خواب
۹۵	کودکی و پیری	۶۱	
۹۸	سخنی با بزرگترها	۶۳	

قصه‌های من و بابام

یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم.

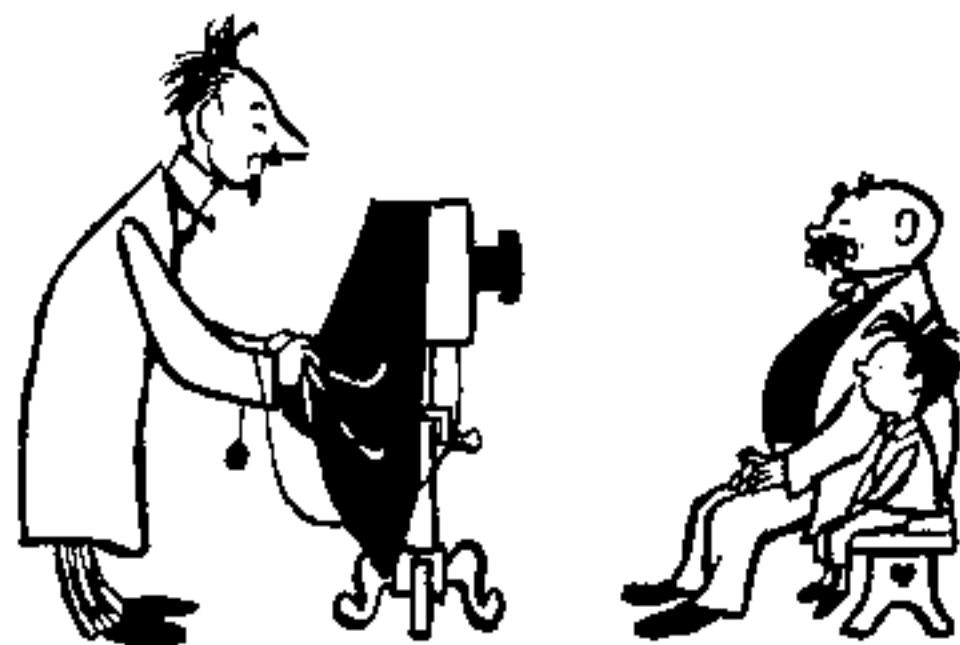
من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در پیرلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزان جهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قصه‌هایی که بابام نقاشی کرده است. این نقاشیها هم خودش قصه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجله‌ها نقاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کمک می‌کردم.



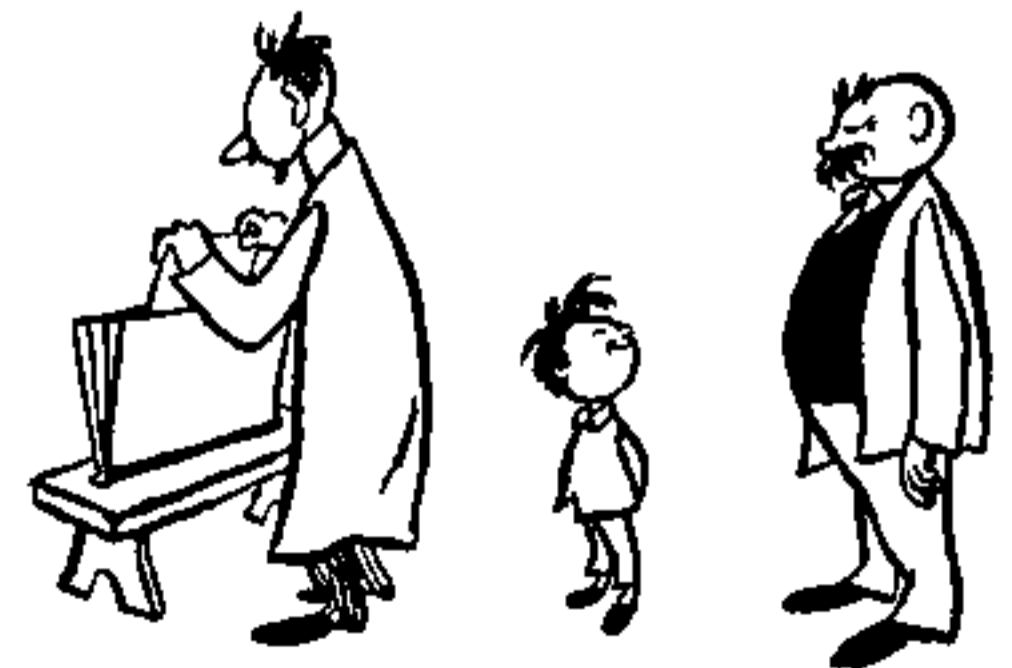
ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم
قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همه
عُمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر
مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد.
مرا روی زانویش نشاند. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از
آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام
کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و
خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم.
آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها
پیدا می‌کردیم. به هرچیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها
می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری
می‌کردیم.

بابام همه آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش
و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم.
حالا از آن قصه‌ها و نقاشی‌ها سه کتاب دارم. این سه
کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پراز نقاشی‌های خنده‌دار است.
سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این
کتابها و نقاشی‌های آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو
هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که
دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



بابای خوب من

خسته شده بود که دیگر نمی توانست بامن بازی کند!

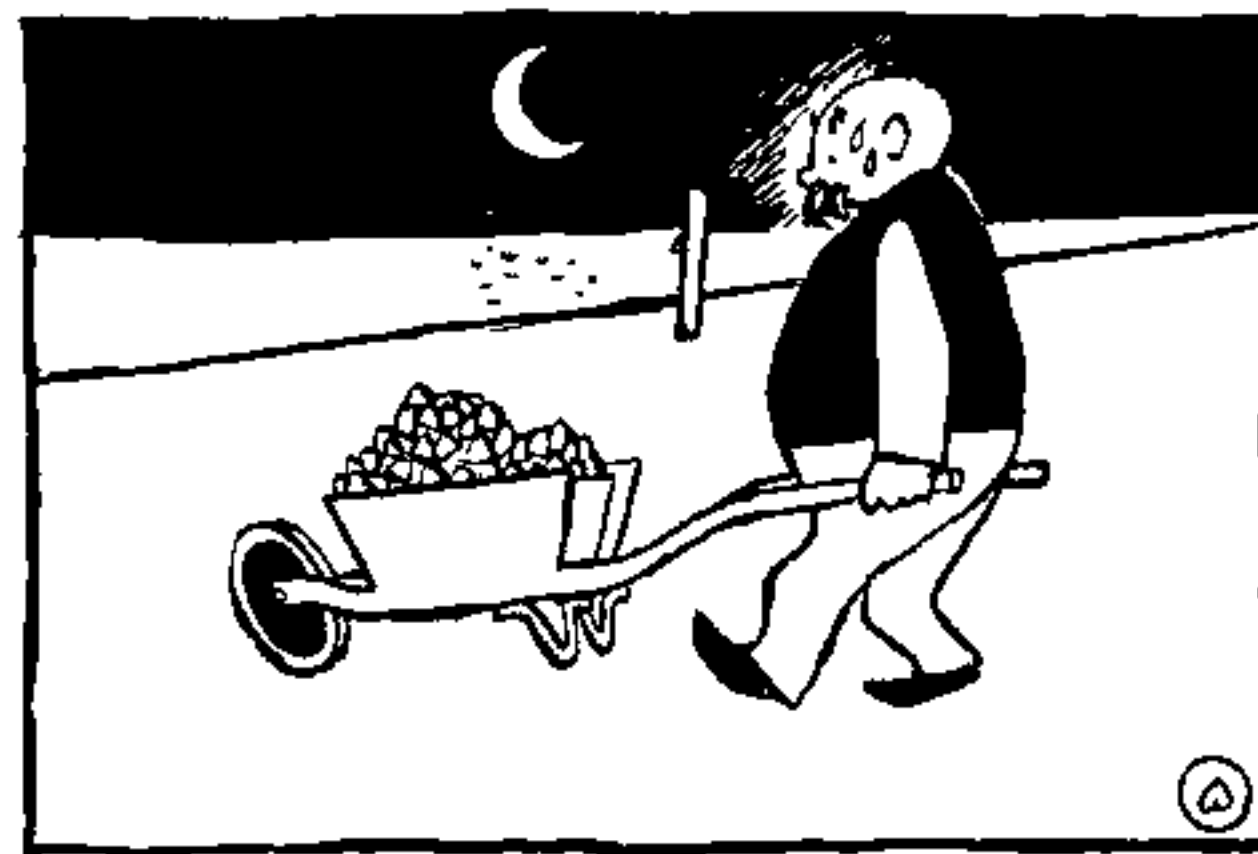
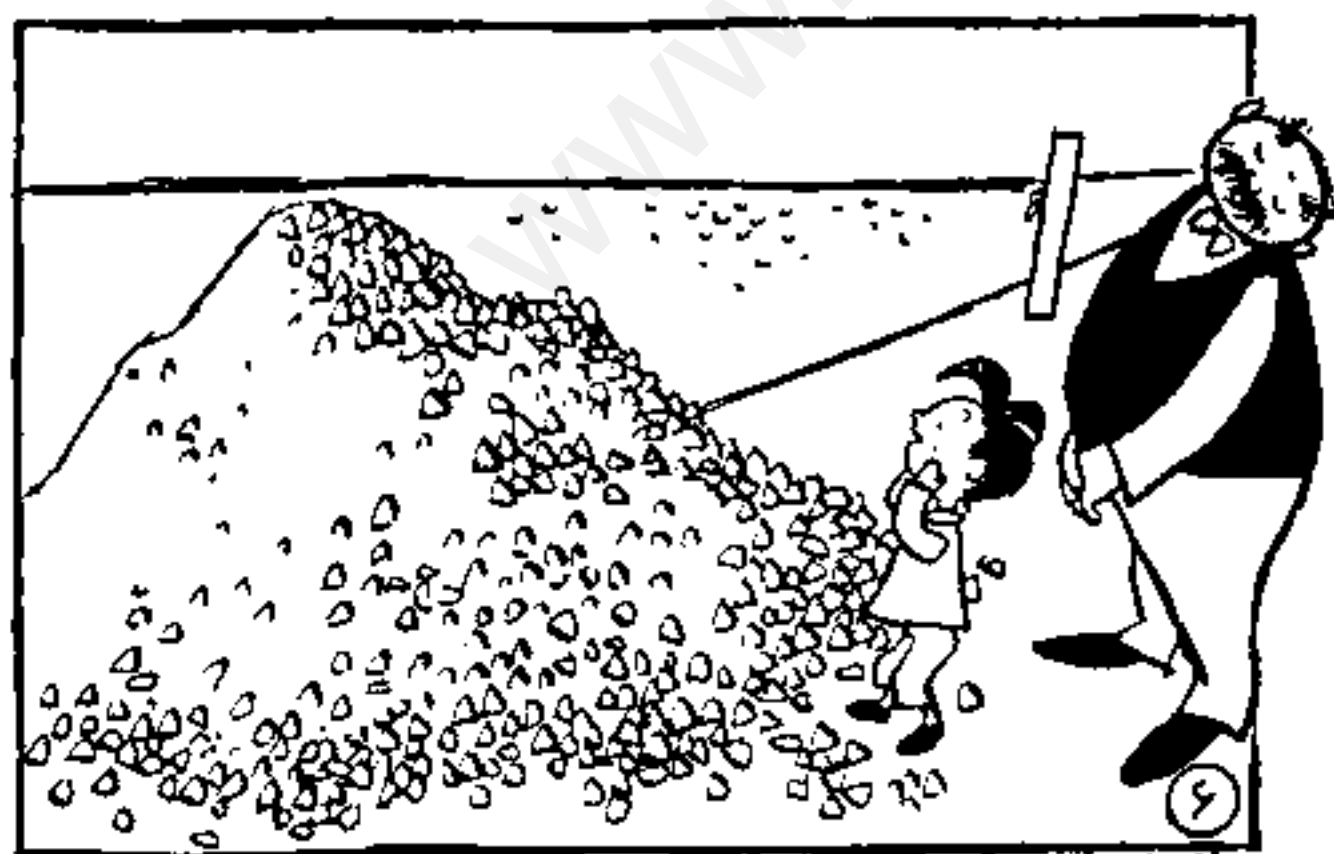
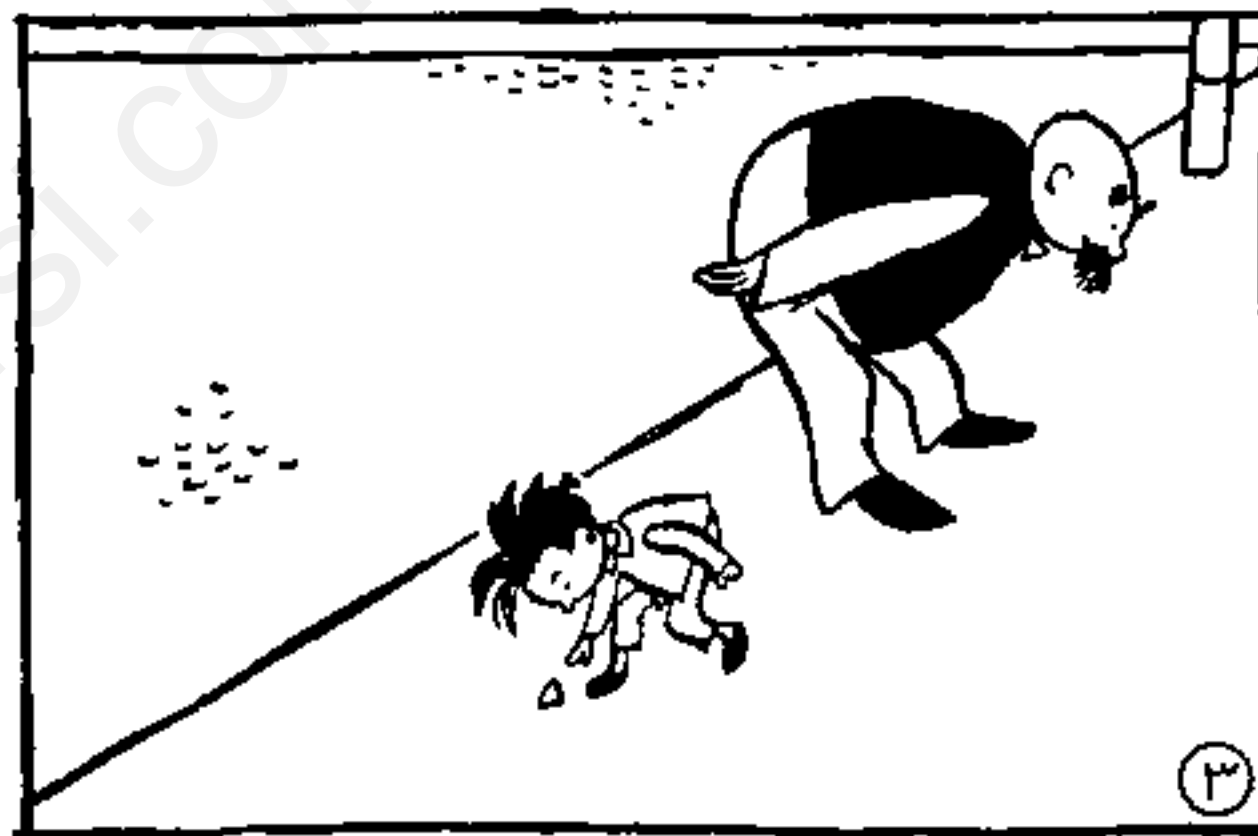
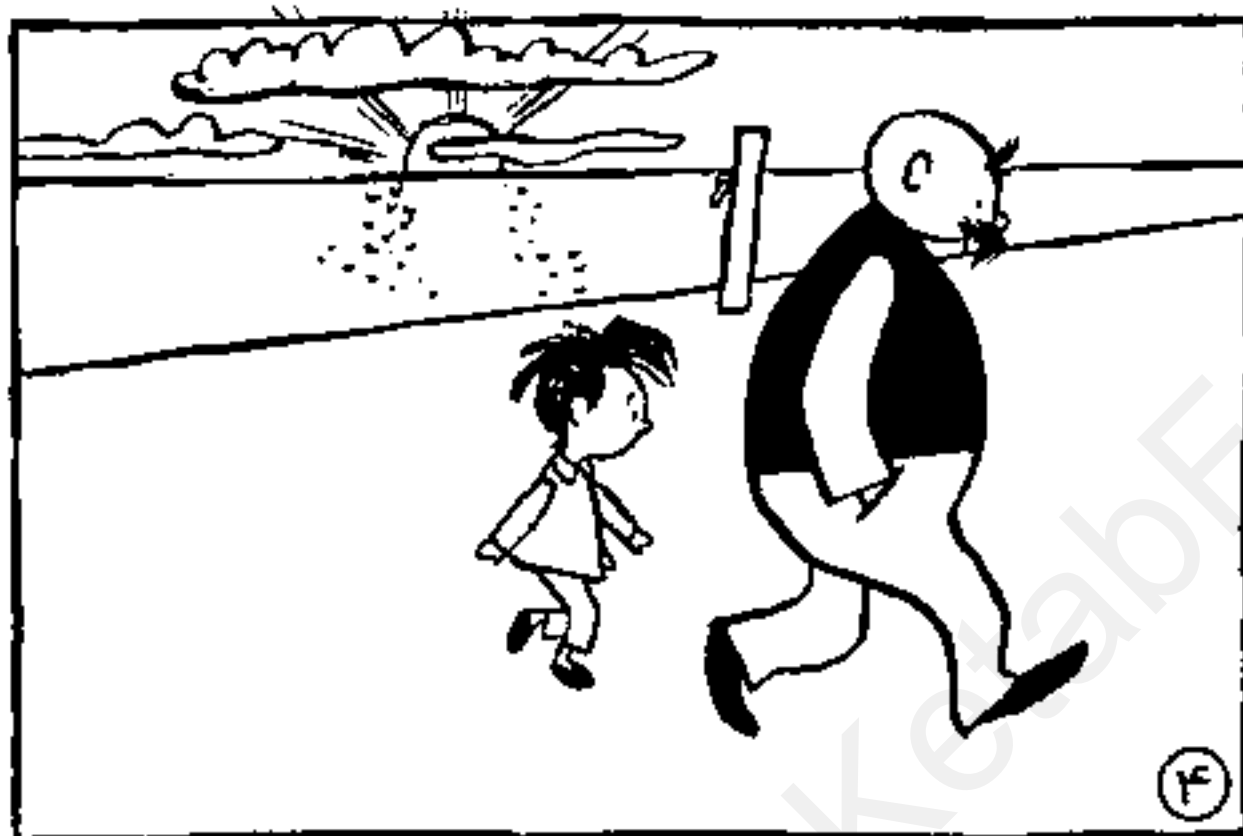
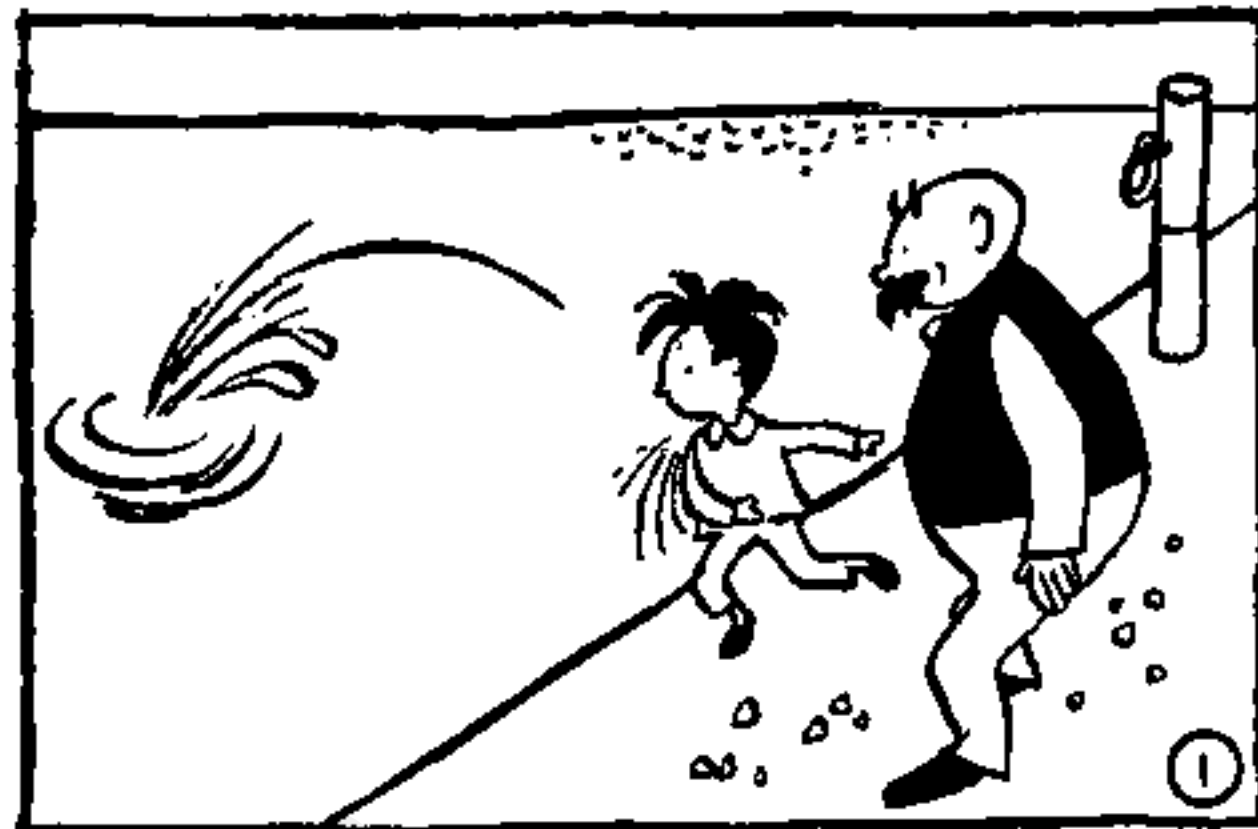
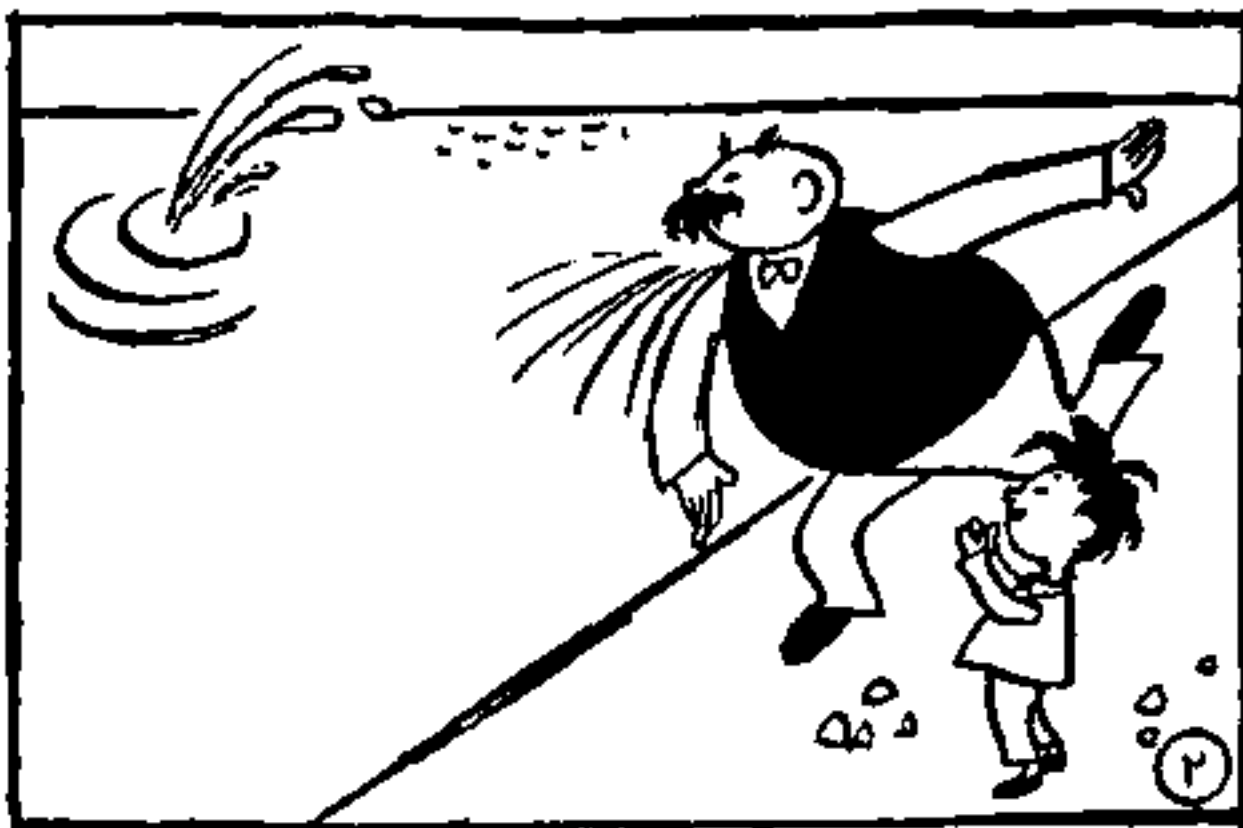
تابستان بود. مدرسه ها تعطیل بود. من و بابام به کنار دریا رفتیم. چند روز در آنجا ماندیم. گردش و تفریح خوبی داشتیم. گاهی هم بازی می کردیم.

یک روز صبح، بابام گفت: بازی امروز ما پرتاب سنگ است. هر یک از ما یک سنگ برمی دارد و آن را توی دریا می اندازد. هر کدام از ما که سنگش دورتر رفت، بازی را برده است. تا عصر بازی کردیم. دلم می خواست باز هم بازی کنیم. ولی دیگر سنگی در کنار دریا نمانده بود. همه آنها را توی دریا انداخته بودیم.

غُصه دار به خانه برگشتیم. من و بابام رفتیم و شام خوردیم و خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم، دیدم که بابام نیست. همه جا دنبال بابام گشتم تا به کنار دریا رسیدم. دیدم که بابام کنار کوهی از سنگ ایستاده است.

نمی دانید چه بابای خوبی دارم! شب تا صبح نخوابیده بود و برای من سنگ جمع کرده بود. چیف که آن قدر



M. S. N. 1961

خوردیم و بعدش هم دو تا بستنی. با خودم گفتم: ای کاش
غذاهایی که بابام می‌پزد همیشه بوی دود بدهد!

آشپزی بابام

دقت توی آشپزخانه و به بابام گفتم: باباجان، خیلی گرسنه
هستم. ناهار چه داریم؟

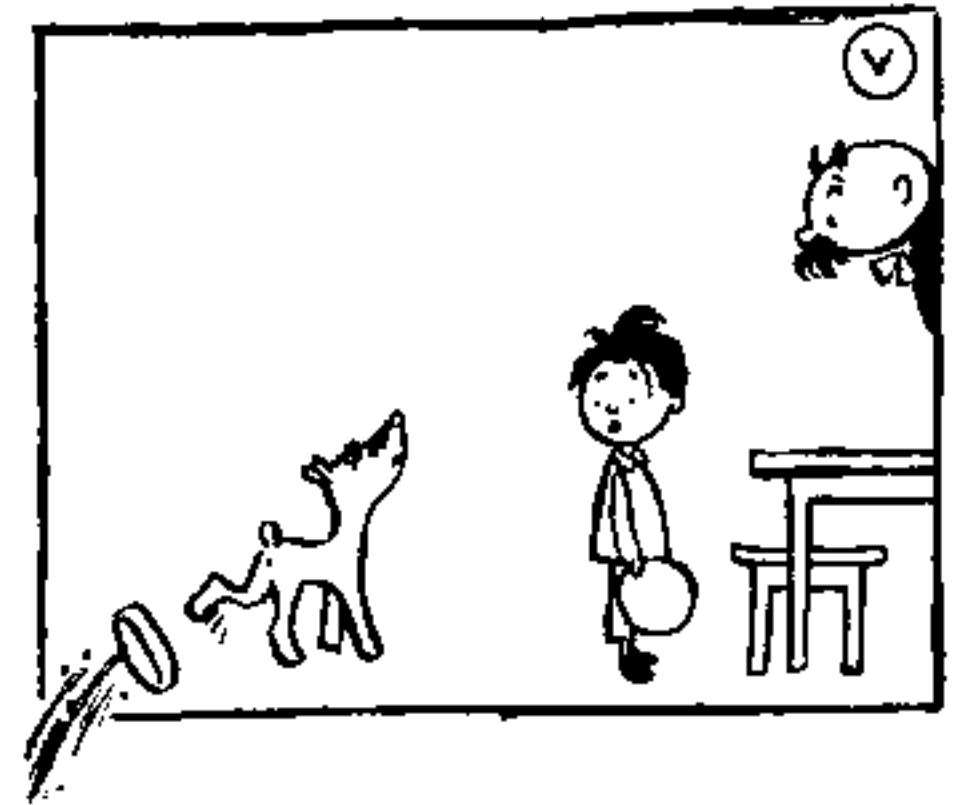
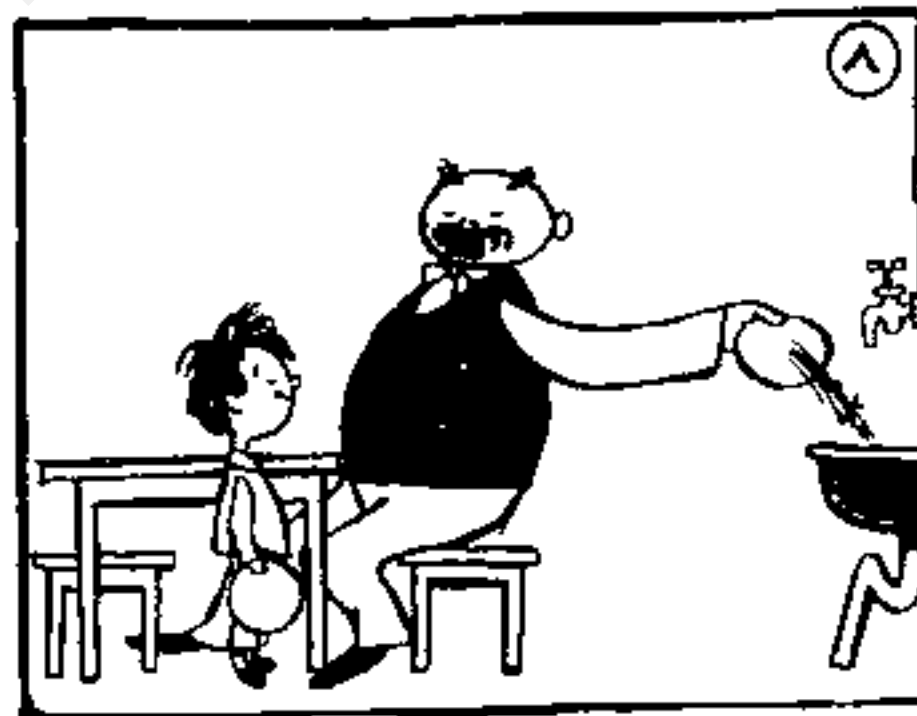
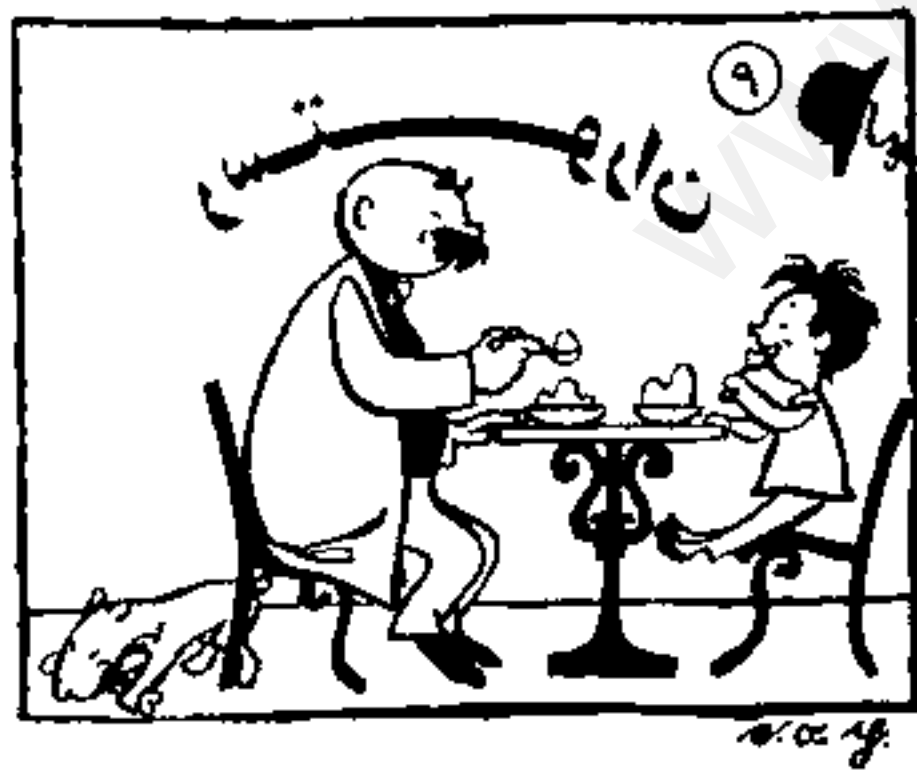
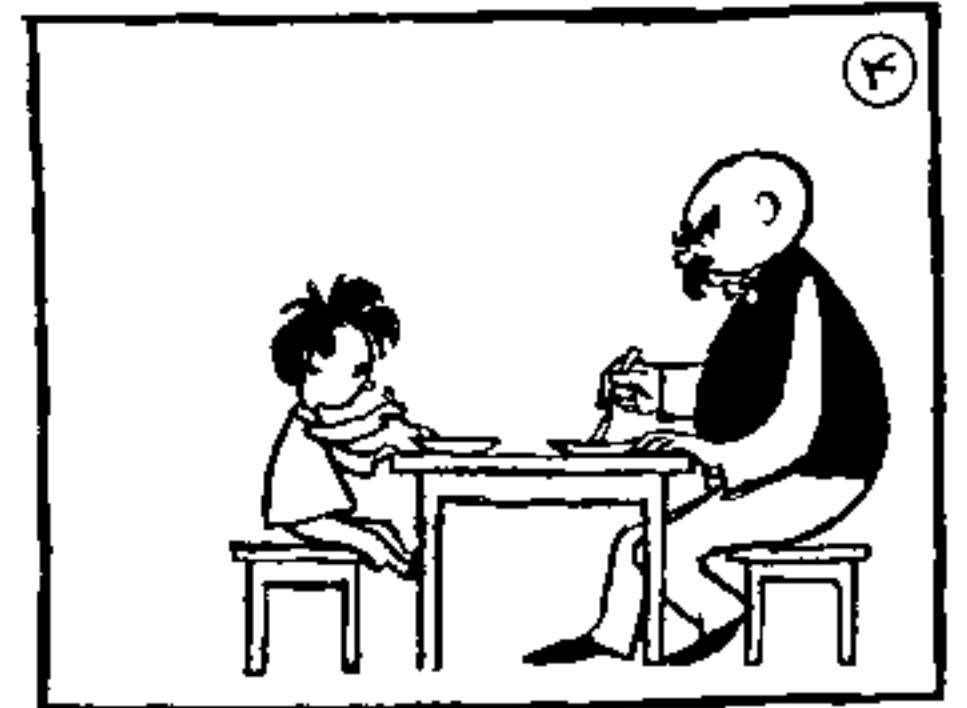
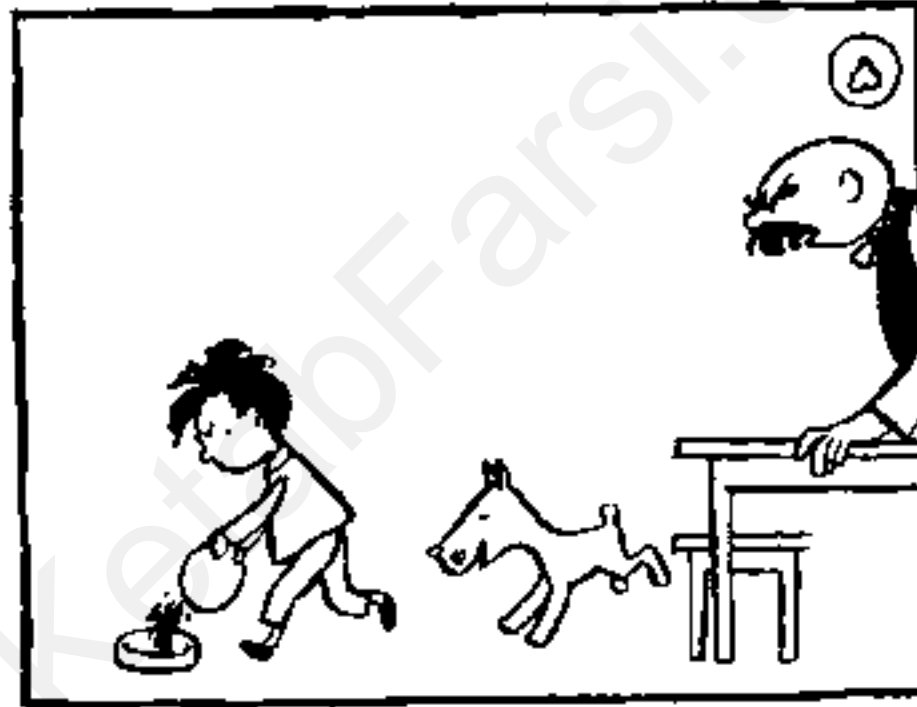
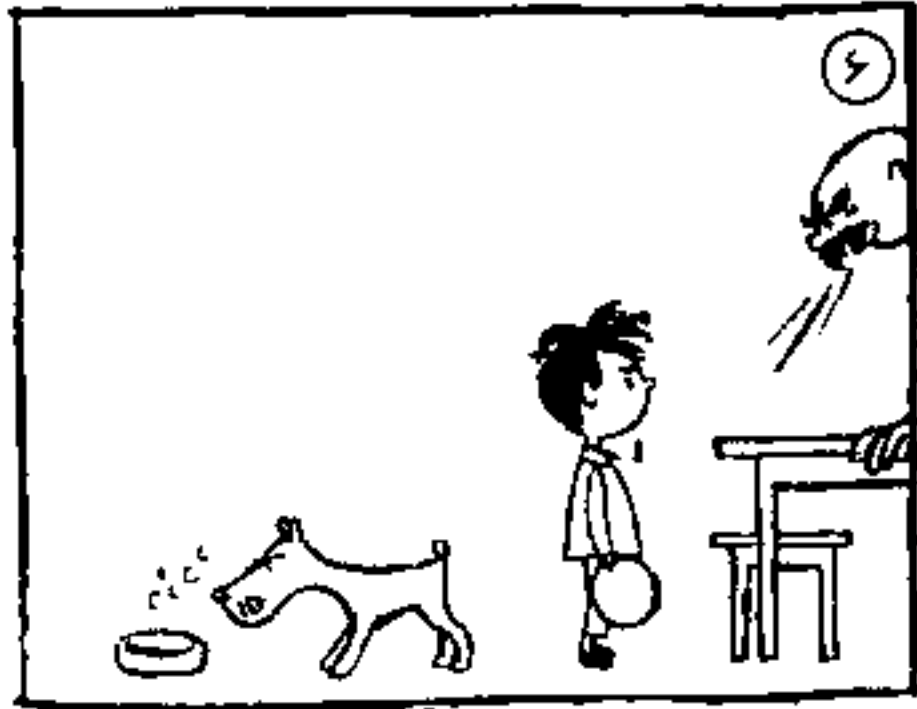
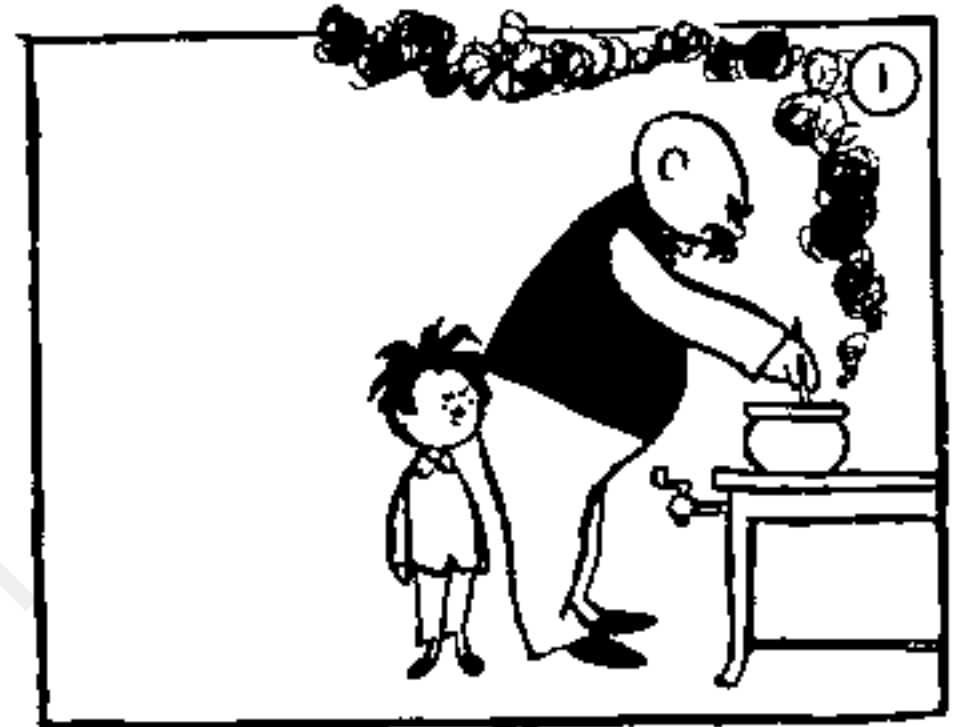
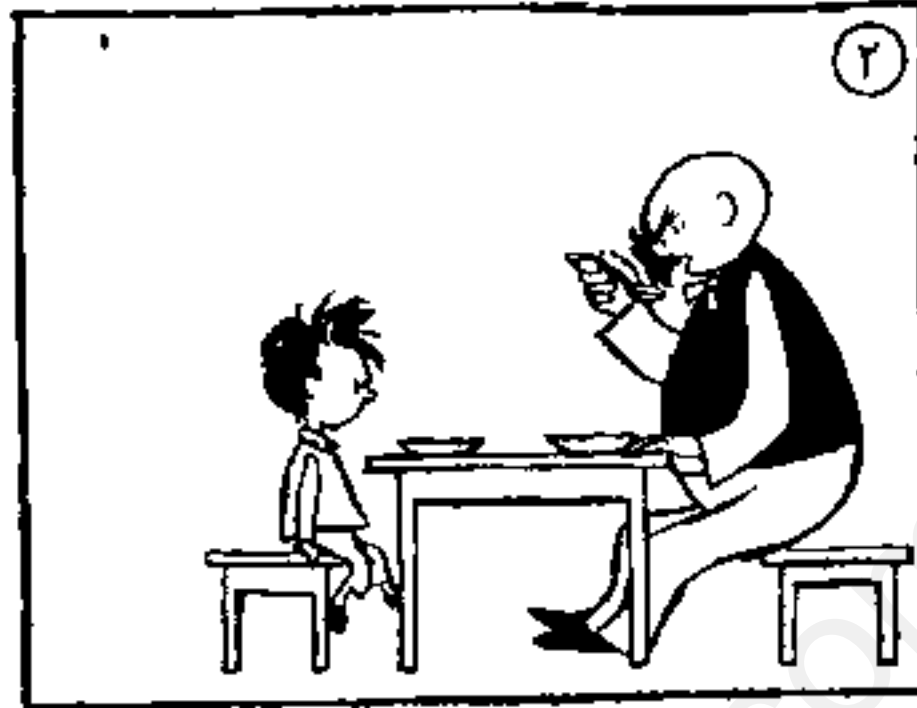
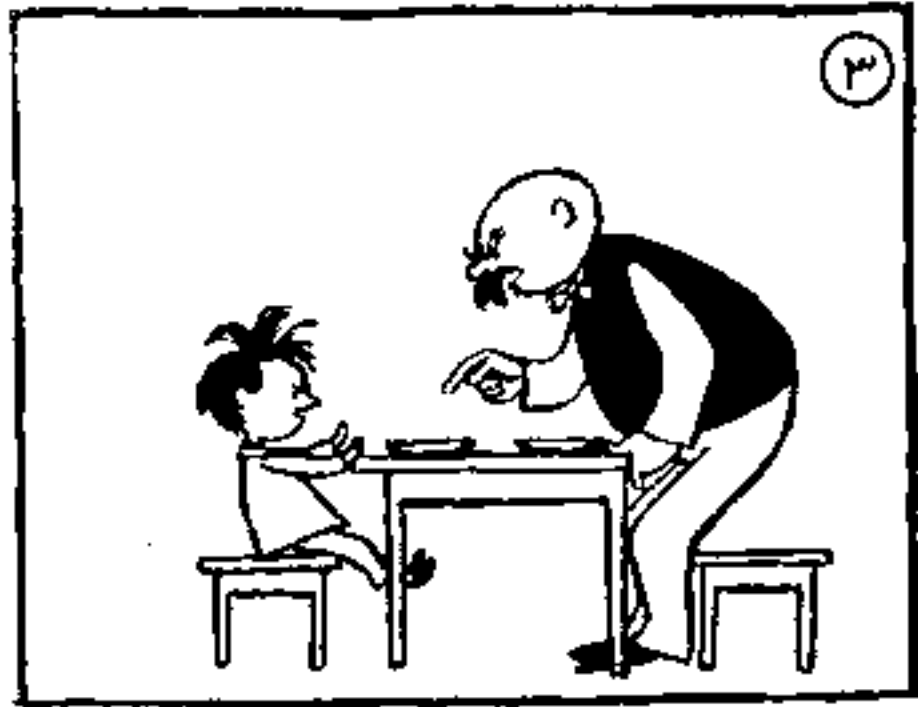
بابام گفت: یک آش خیلی خوشمزه پخته‌ام.

بابام آش را توی دو تا بشقاب گود کشید و روی میز
گذاشت. خودش دو سه تا قاشق آش خورد. از صورتش پیدا
بود که از آشی که پخته است خوشش نمی‌آید. من هم همان
طور به آش نگاه می‌کردم و به آن لب نمی‌زدم. آش بوی دود
می‌داد. رنگش هم سیاه شده بود.

بابام مرا دعوا کرد که چرا غذایم را نمی‌خورم. قاشق را
برداشتیم، ولی هرچه کردم، دیدم که از آن آش نمی‌توانم بخورم.
بلند شدم و بشقاب آش را جلو سگمان ریختم.

بابام باز هم دعوایم کرد. ولی، وقتی که دید سگمان هم از
آن آش بدش آمده است، آرام شد. آن وقت، خودش هم آش توی
بشقابش را دور ریخت و گفت: راستی راستی که آش بدمزه‌ای
شده است!

بابام مرا به یک رستوران برد. دو تا غذای خوب و خوشمزه



خیمه شب بازی

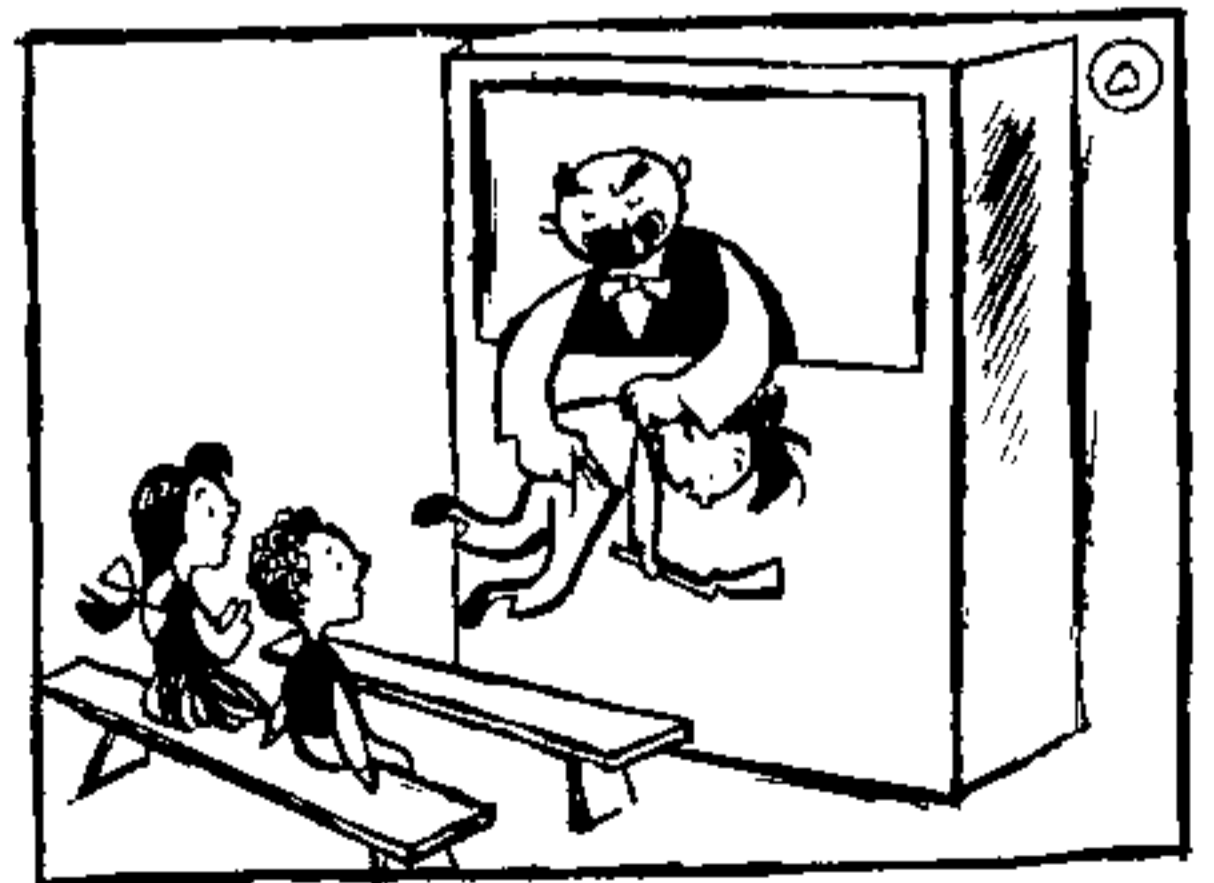
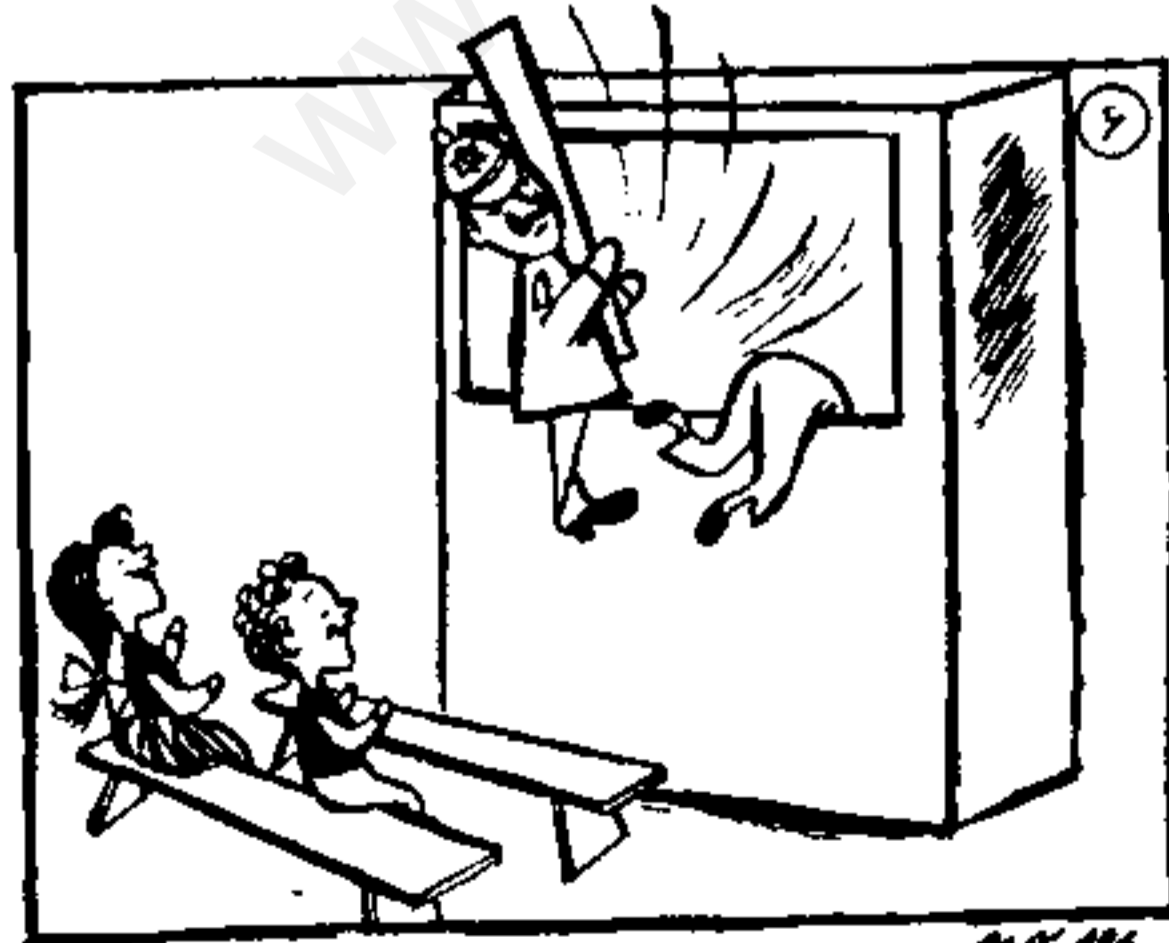
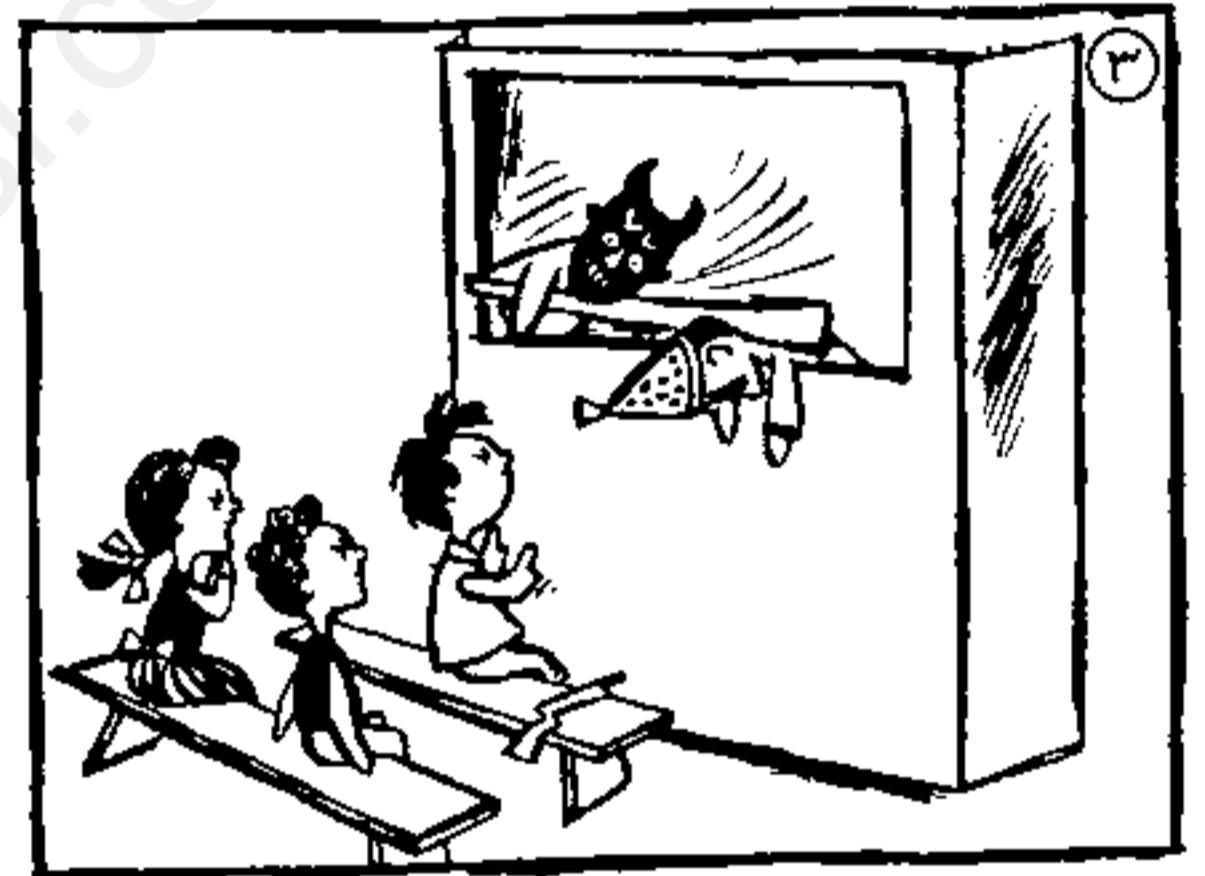
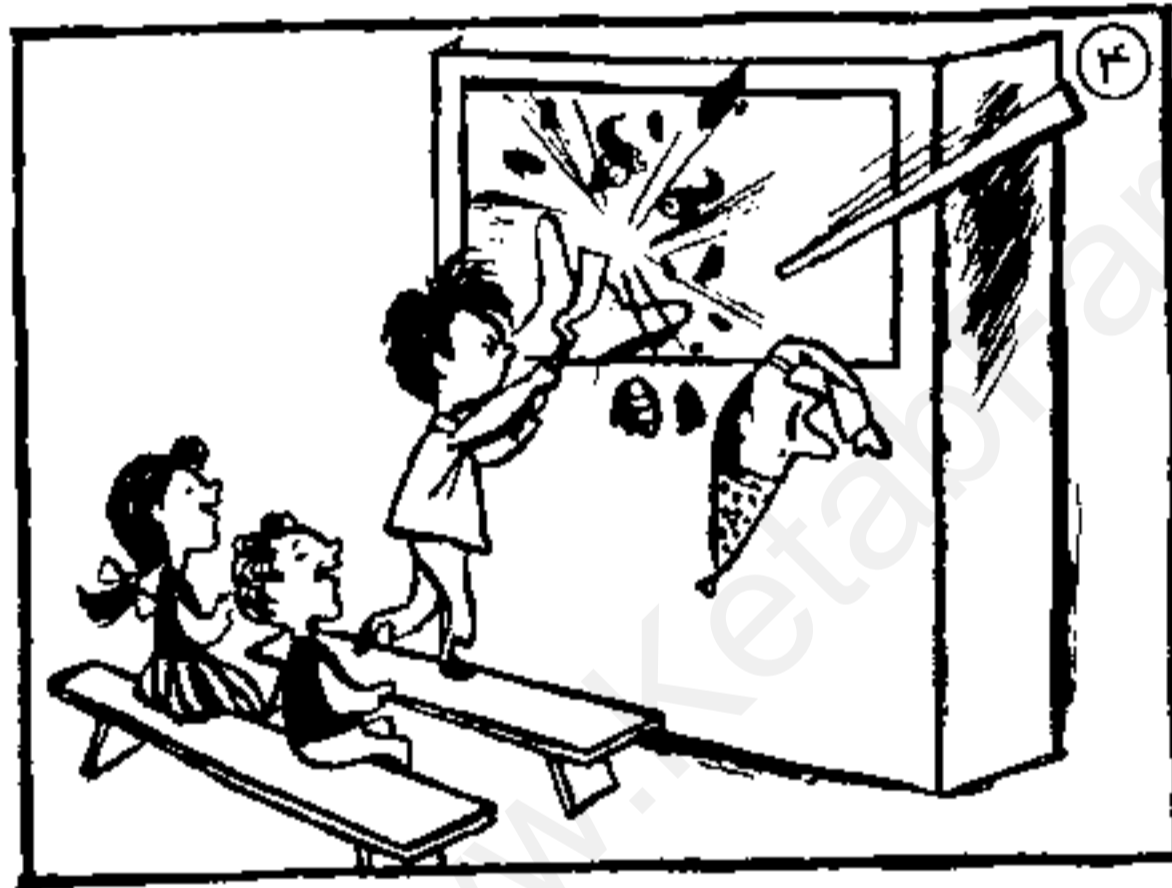
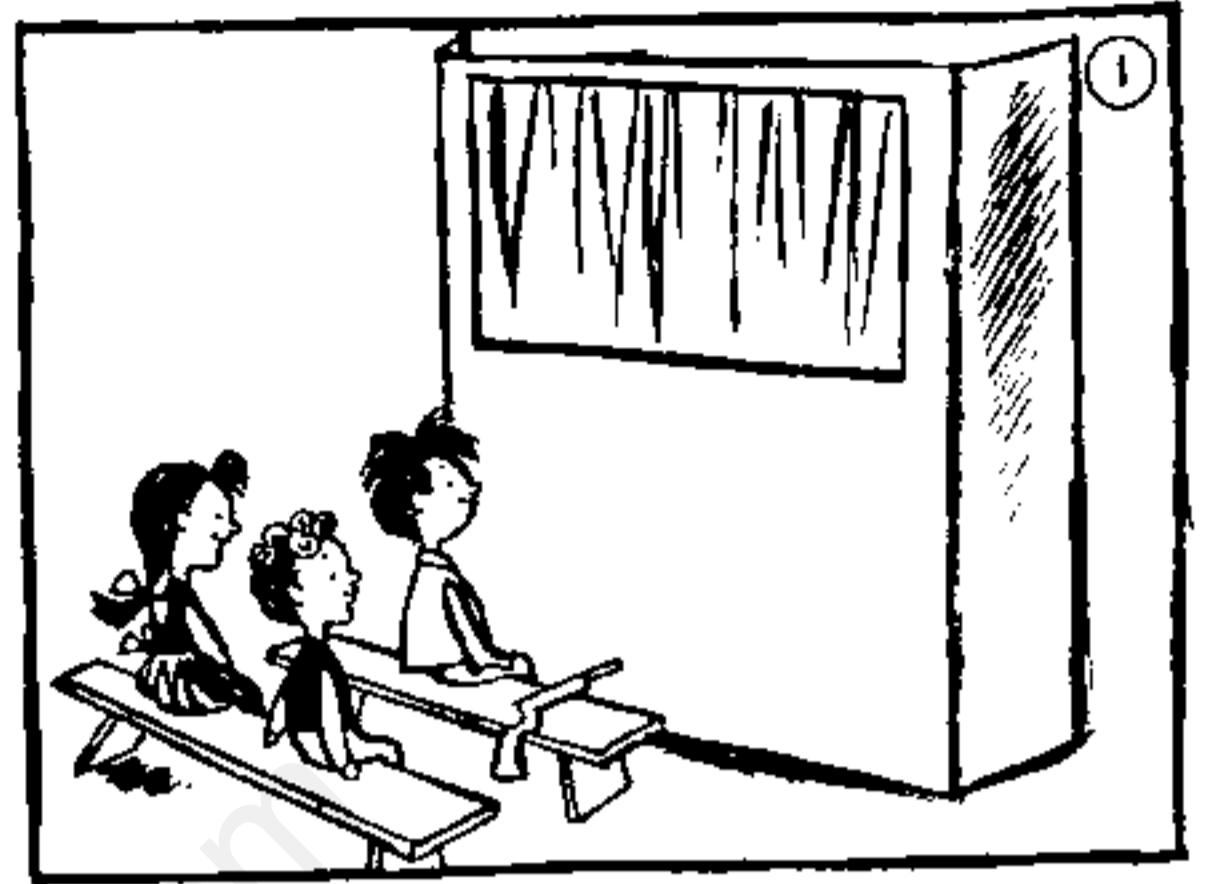
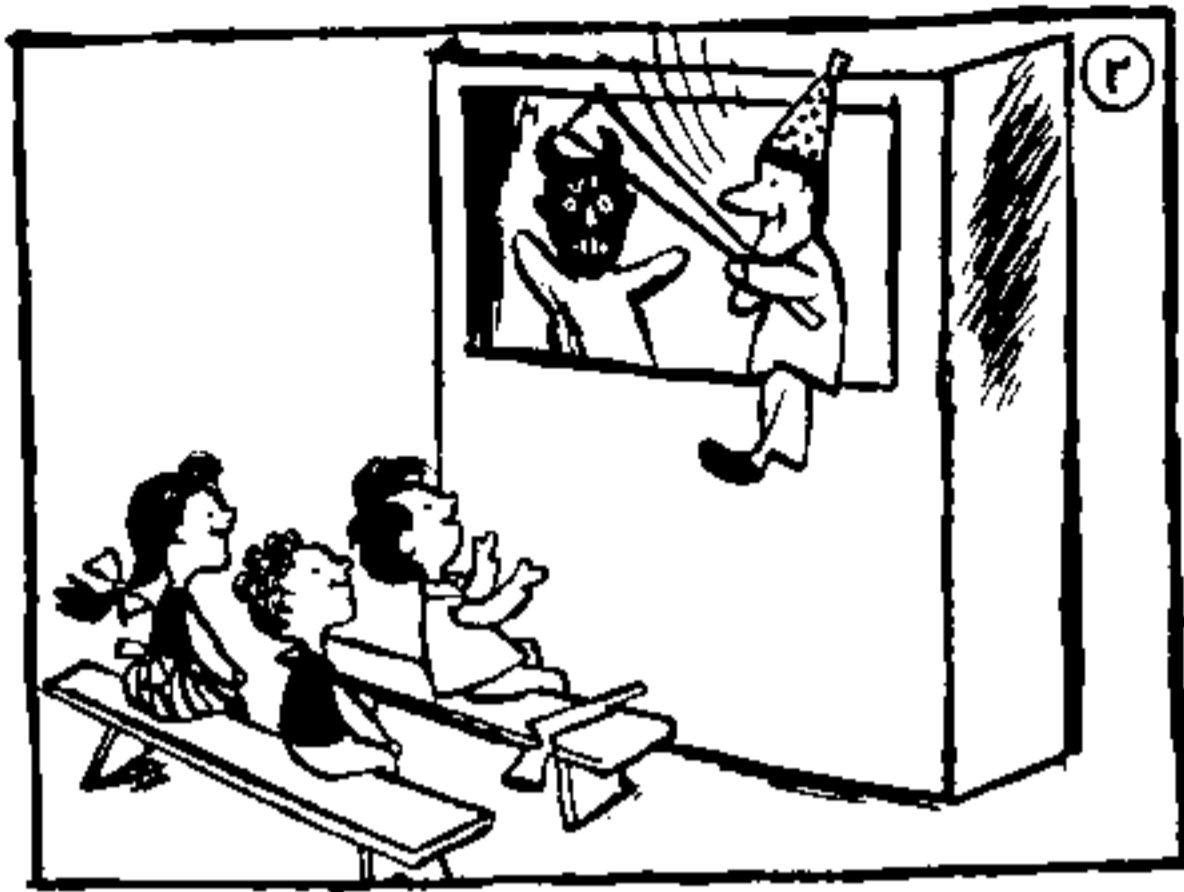
آن روز از دو تا از دوستانم دعوت کرده بودم که از صبح به خانه ما بیایند تا با هم بازی کنیم. بابام، که خیلی دلش می خواست ما را سرگرم کند، گفت: بعد از نهار، به حیاط بیایید و خیمه شب بازی تماشا کنید.

بعد از نهار به حیاط رفتیم. بابام، در گوشه حیاط، یک اتاقک خیمه شب بازی درست کرده بود. جلو آن هم دو تا نیمکت گذاشته بود.

من و دوستانم روی نیمکتها نشستیم. پرده خیمه شب بازی کنار رفت و نمایش شروع شد. نمایش دو بازیکن داشت: یک دیو سیاه و یک مرد کلاه بوقی. آن دو تا اول با هم حرف زدند. بعد هم دعوایشان شد. کلاه بوقی با چوب زد توی سر دیو سیاه. ما خوشحال شدیم و من برای کلاه بوقی دست زدم. بعد هم، دیو سیاه چوب را از کلاه بوقی گرفت و محکم زد توی سر او. کلاه بوقی بیچاره افتاد و مُرد. من آن قدر ناراحت شدم که تفنگم را برداشتم و با ته آن محکم زد توی سر دیو سیاه. نمی دانستم که بابام دارد نقش دیو سیاه را بازی می کند و من بابام را زده ام.

نه دیو سیاه را!

بابام، که صورتک دیو سیاهش شکسته شده بود، از آن پشت دستهایش را دراز کرد. مرا گرفت و برد و خواباند روی لبه تریچه اتاقک خیمه شب بازی. بعد هم، با همان آداهایی که در خیمه شب بازی درمی آورد، شوخی شوخی خوب مرا کتک زد.



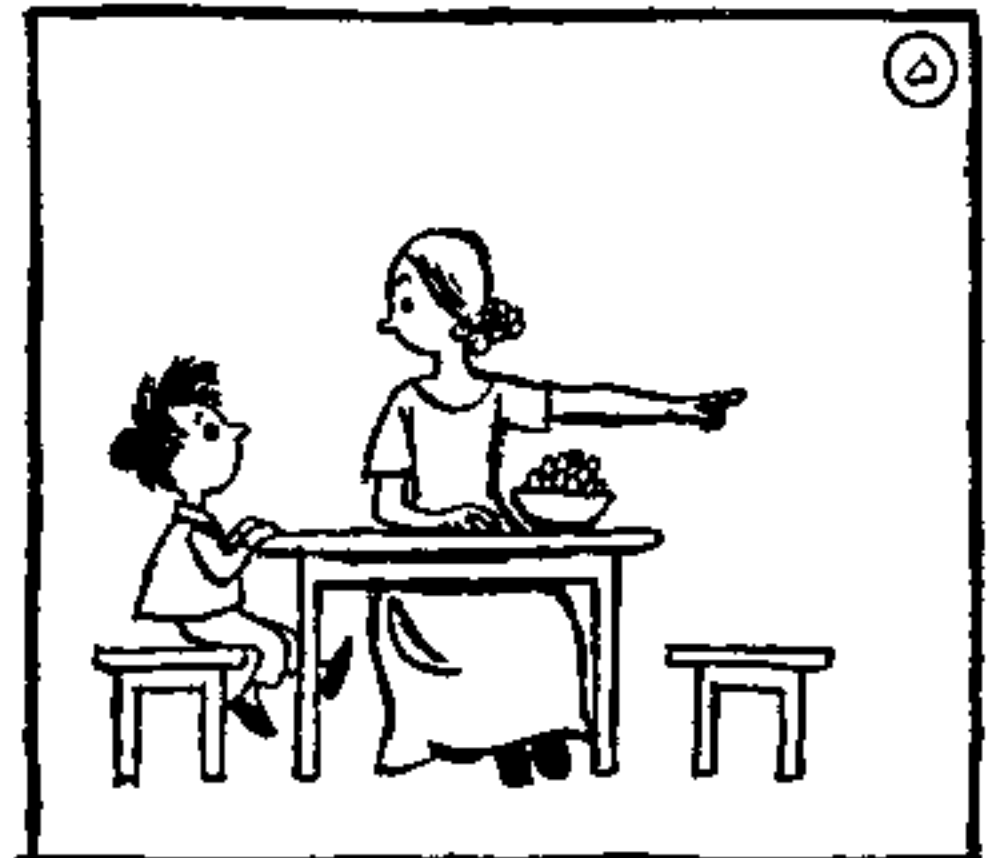
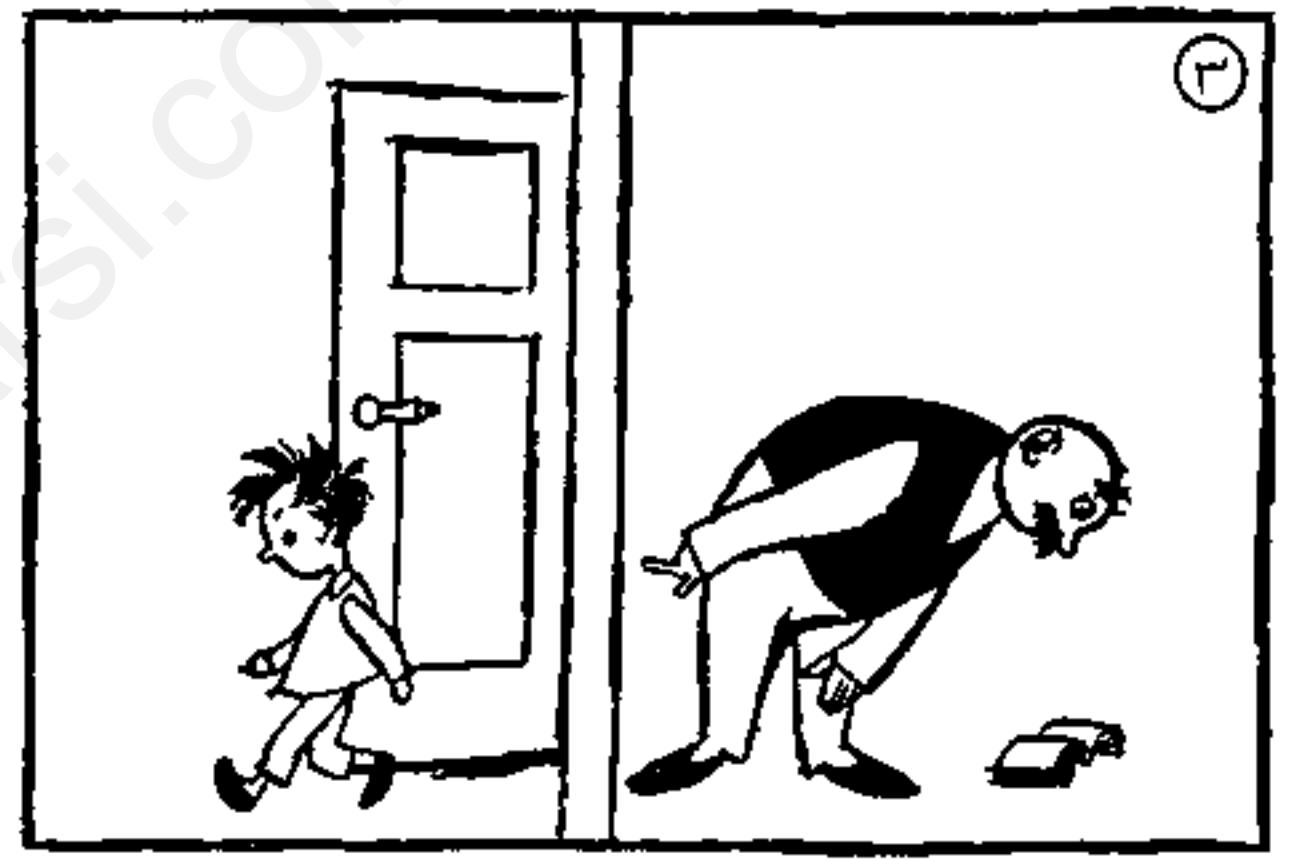
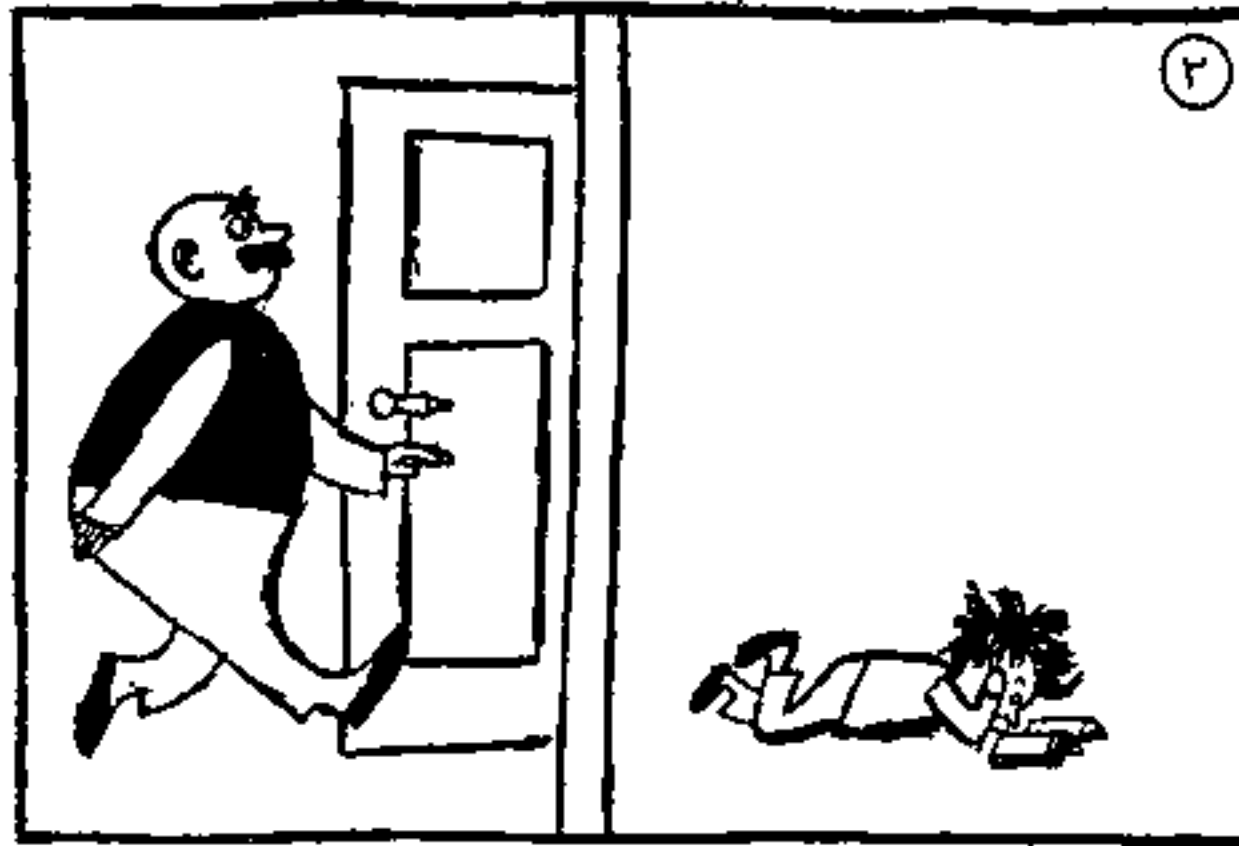
یک جای خالی

عَمّه ام آمده بود پیش ما. آن روز غذای خوشمزه ای پخته بود.

ظهر بود و ناهار حاضر بود. عَمّه ام و بابام مُنتَظِرِ من بودند تا ناهار بخوریم. جای من خالی بود.

عَمّه ام بابام را دنبال من فرستاد. من داشتم کتاب می خواندم که بابام آمد و گفت: چرا نمی آیی ناهار بخوری؟ فوری کتاب را همان جا گذاشتم و رفتم تا ناهار بخورم. منتظر بابام بودیم. حالا جای او خالی بود.

هرچه نشستیم بابام نیامد. این بار عَمّه ام مرا دنبال بابام فرستاد. رفتم و دیدم که بابام ناهار را فراموش کرده است. همان طور، مثل من، روی زمین خوابیده بود و داشت کتاب مرا می خواند.

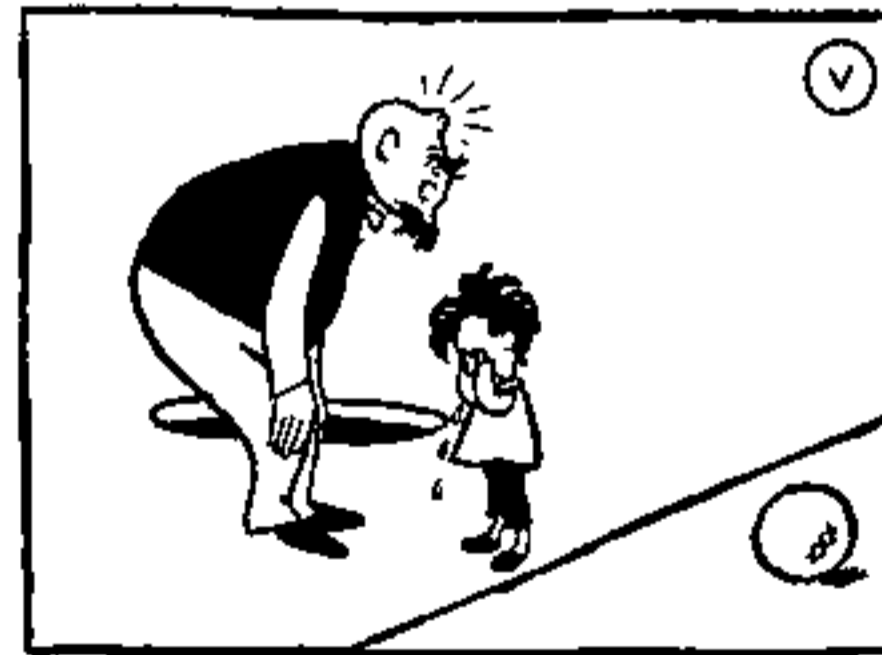
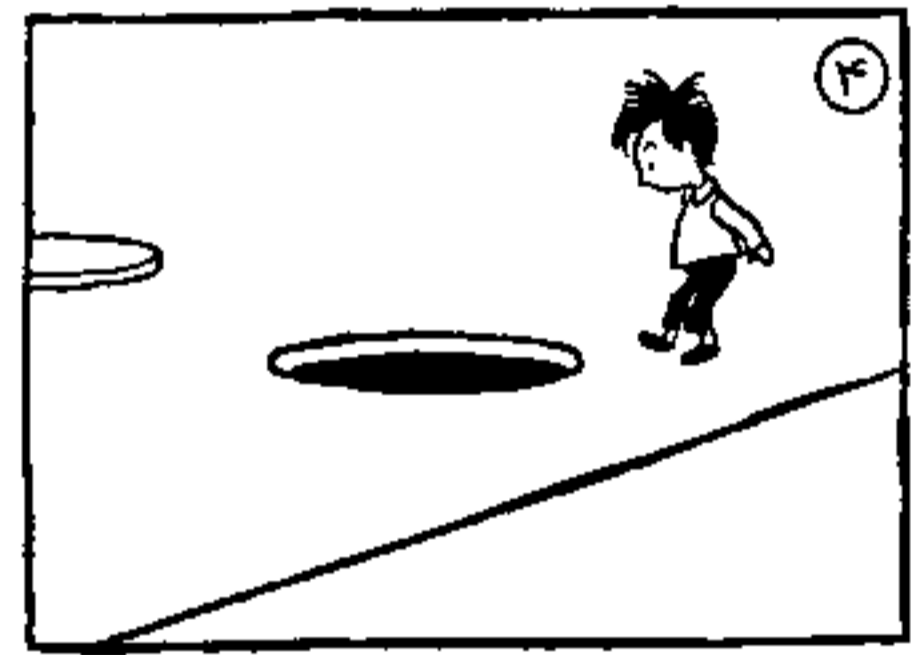
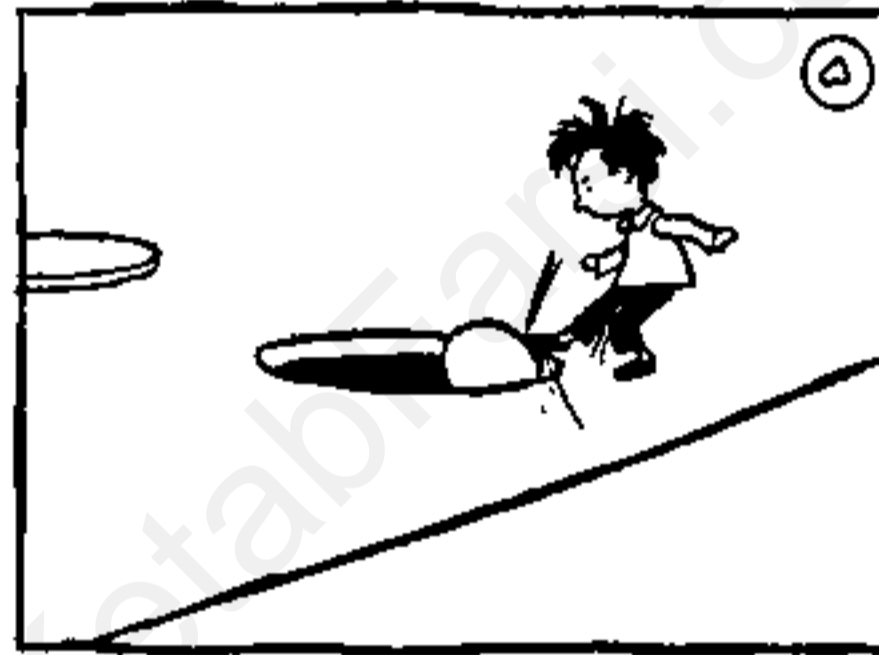
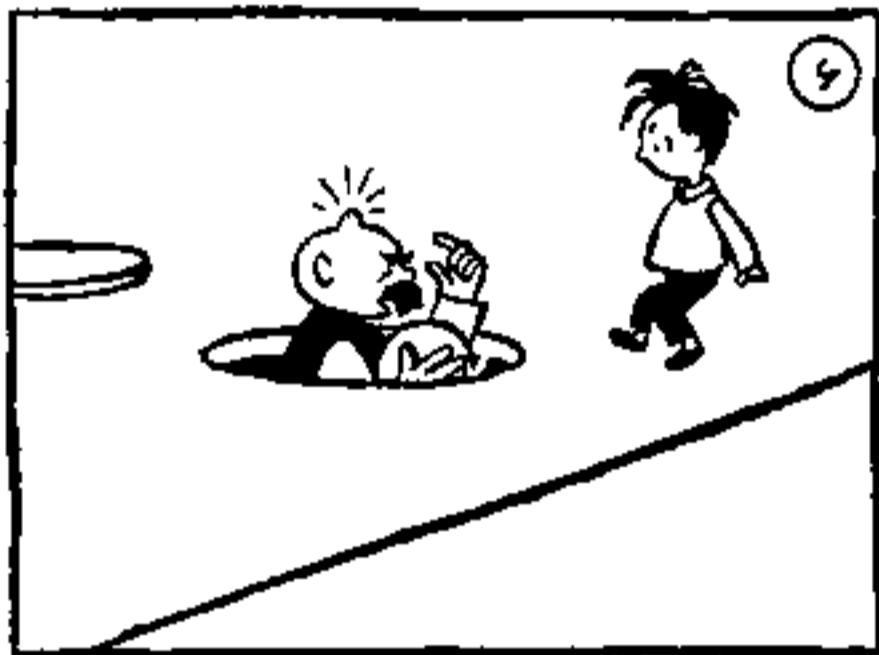
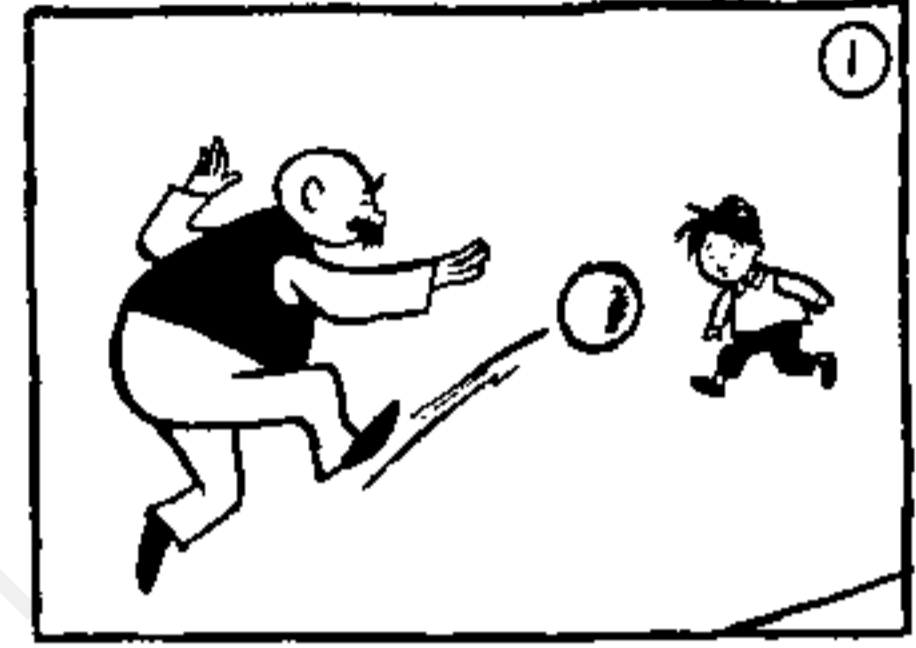
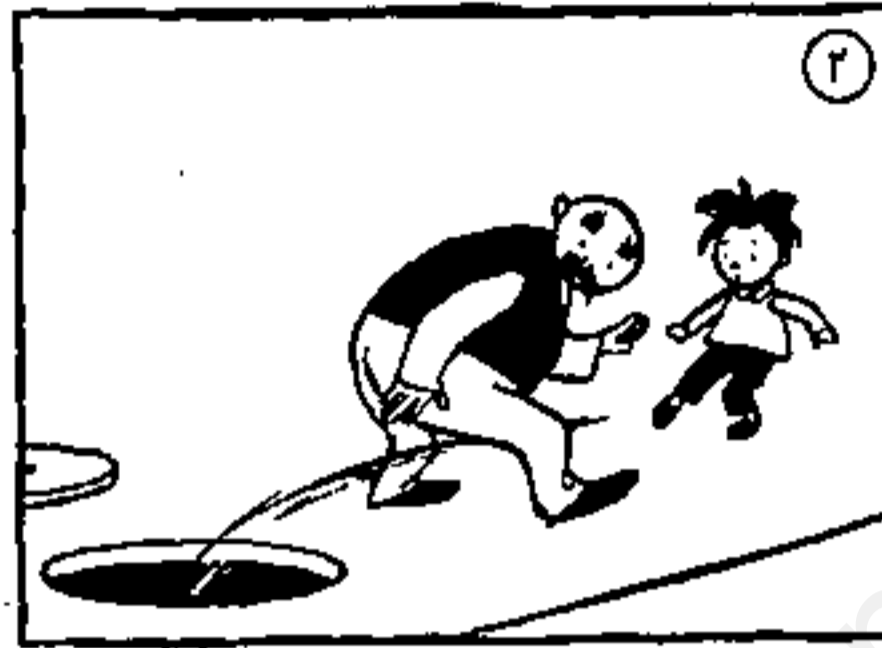
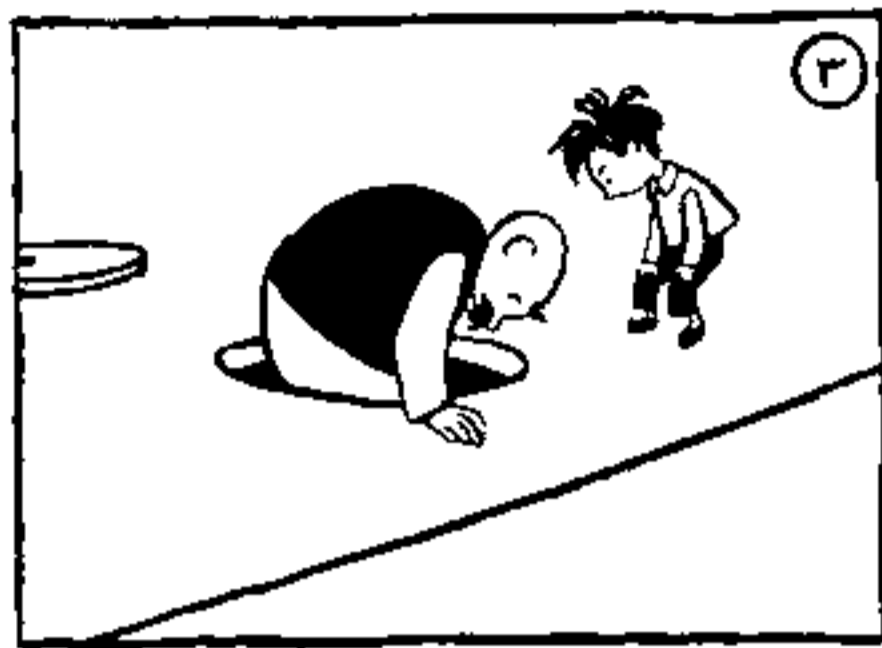


توپ من و سر بابام

من و بابام داشتیم کنار خیابان توپ بازی می کردیم. یک بار که من توپ را با پا زدم، توپ از وسط پای بابام گذشت و افتاد توی یک چاله گود.

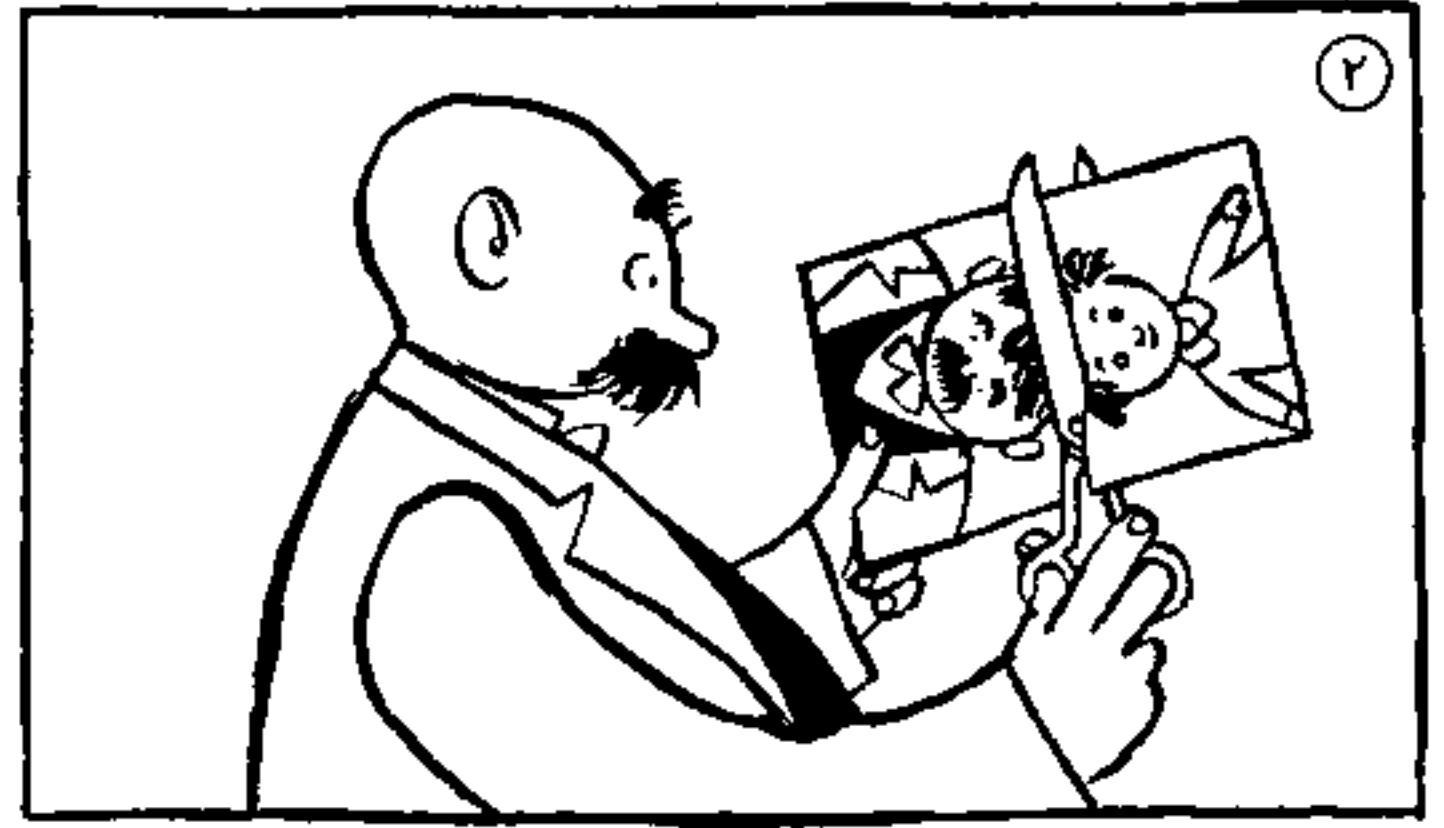
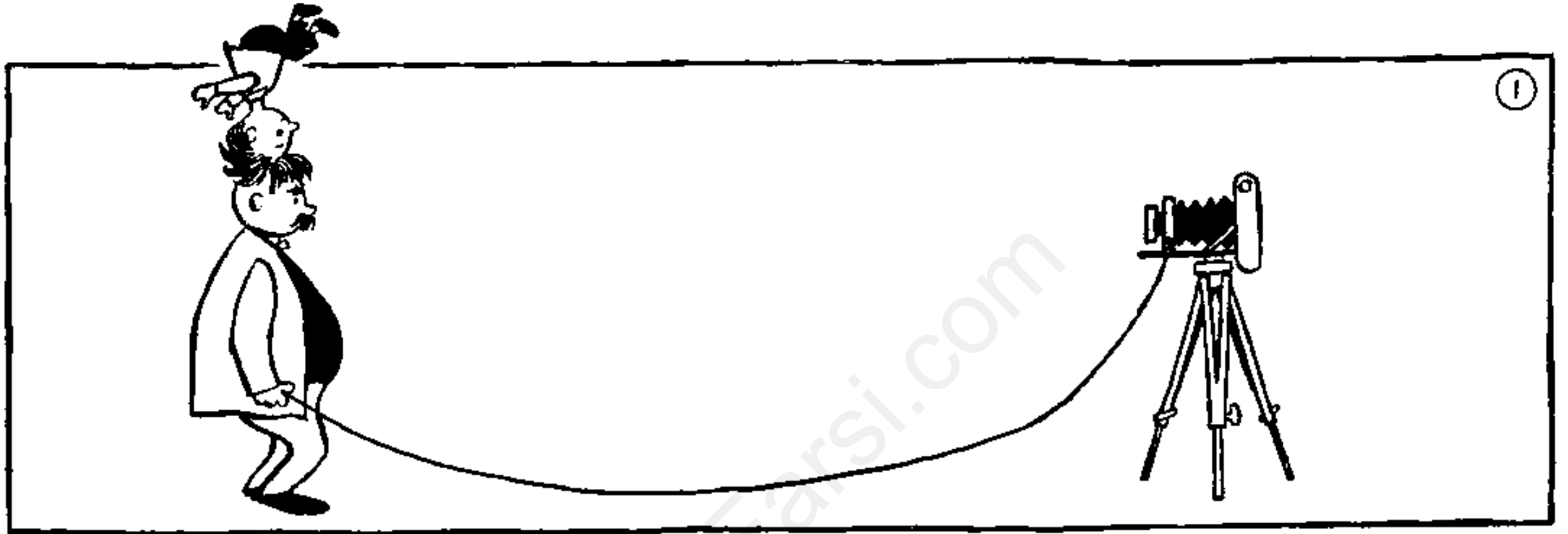
بابام رفت توی چاله تا توپ را بیرون بیاورد. من کنار چاله ایستاده بودم و منتظر بودم تا بابام توپ را بیرون بپندازد. ناگهان چشمم به توپ افتاد. از دوقم لگدی محکمی به توپ زدم. همان وقت بابام را دیدم که با سر باد کرده، توپ در دست، از چاله بیرون آمد.

دلم خیلی سوخت. سر بابام را به جای توپ گرفته بودم. از کار بدی که کرده بودم هم خجالت می کشیدم و هم برای بابام غصه می خوردم. گریه ام گرفت، ولی بابام خندید و مرا بغل کرد و به خانه برد.



یک فیلم و دو عکس

بابام می خواست از خودش یک عکس بگیرد. من هم رفتم
 پیش بابام و گفتم: باباجان، یک عکس هم از من بگیرد!
 بابام گفت: توی دوربین عکاسی من فقط یک فیلم هست.
 نمی توانم با یک فیلم دو تا عکس بگیرم!
 من خیلی غصه ام شد. بابام دلش برایم سوخت. فکری کرد
 و مرا وارونه روی سرش گذاشت و گفت: خیلی خوب، تکان
 نخور تا یک عکس هم از تو بگیرم!
 بابام، با همان یک فیلم، عکسی از من و خودش گرفت.
 بعد که عکس را چاپ کردیم، بابام عکس من و خودش را با
 قیچی از هم جدا کرد. بابام برای خودش صاحب یک عکس
 شد و من هم برای خودم صاحب یک عکس شدم.
 بابام از دیدن عکس خودش خیلی خوشحال شد. آن را
 قاب کرد، برای اینکه تنها عکسی بود که در آن سِرِ بابام مو
 داشت.



کلاههای بابام

بابام پنج تا کلاه داشت. همه آن کلاهها قشنگ بودند. ولی من آنها را دوست نداشتم. می دانید چرا؟ برای اینکه بابام، وقتی که در خانه بود، کلاه سرش نمی گذاشت. با من بازی می کرد و با هم می گفتیم و می خندیدیم.

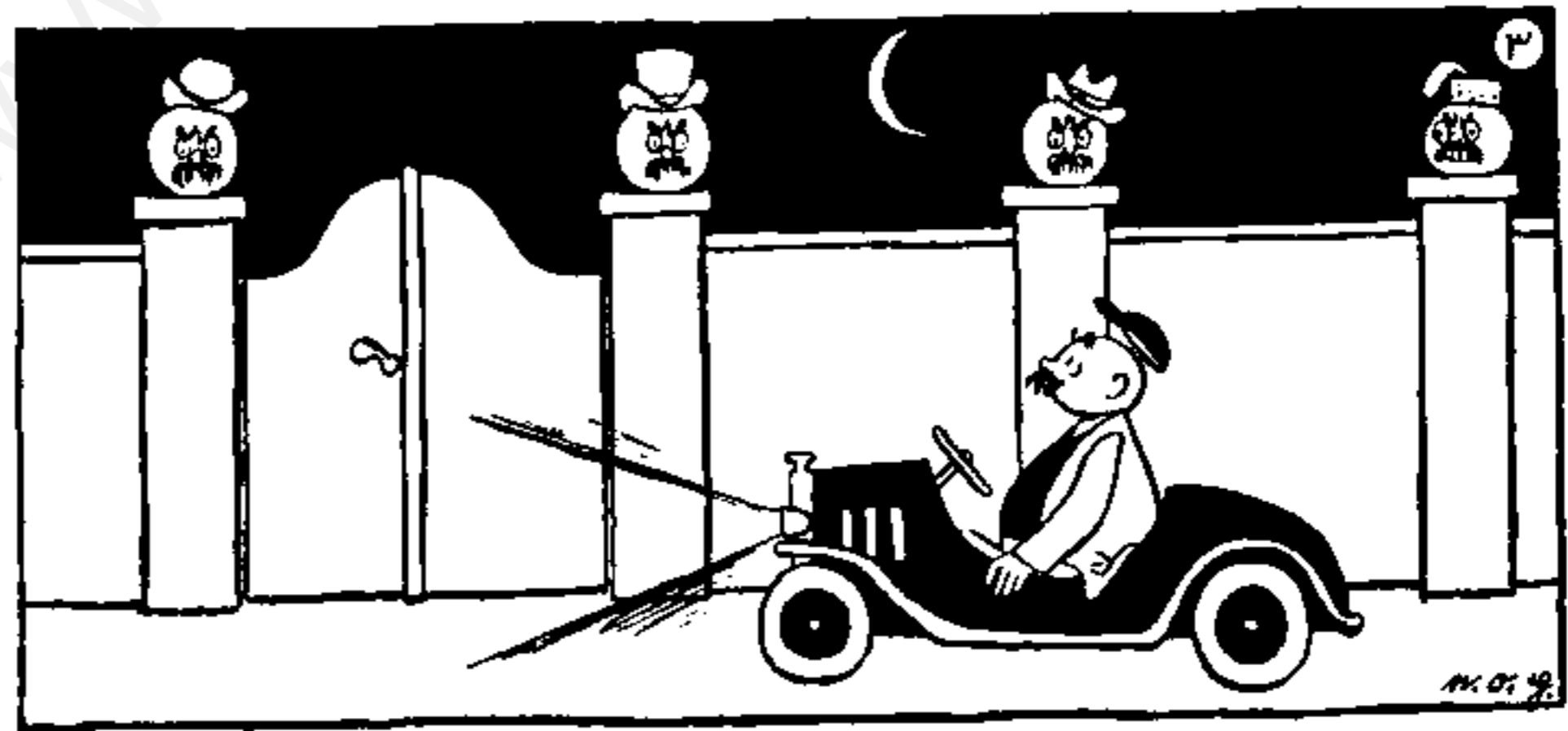
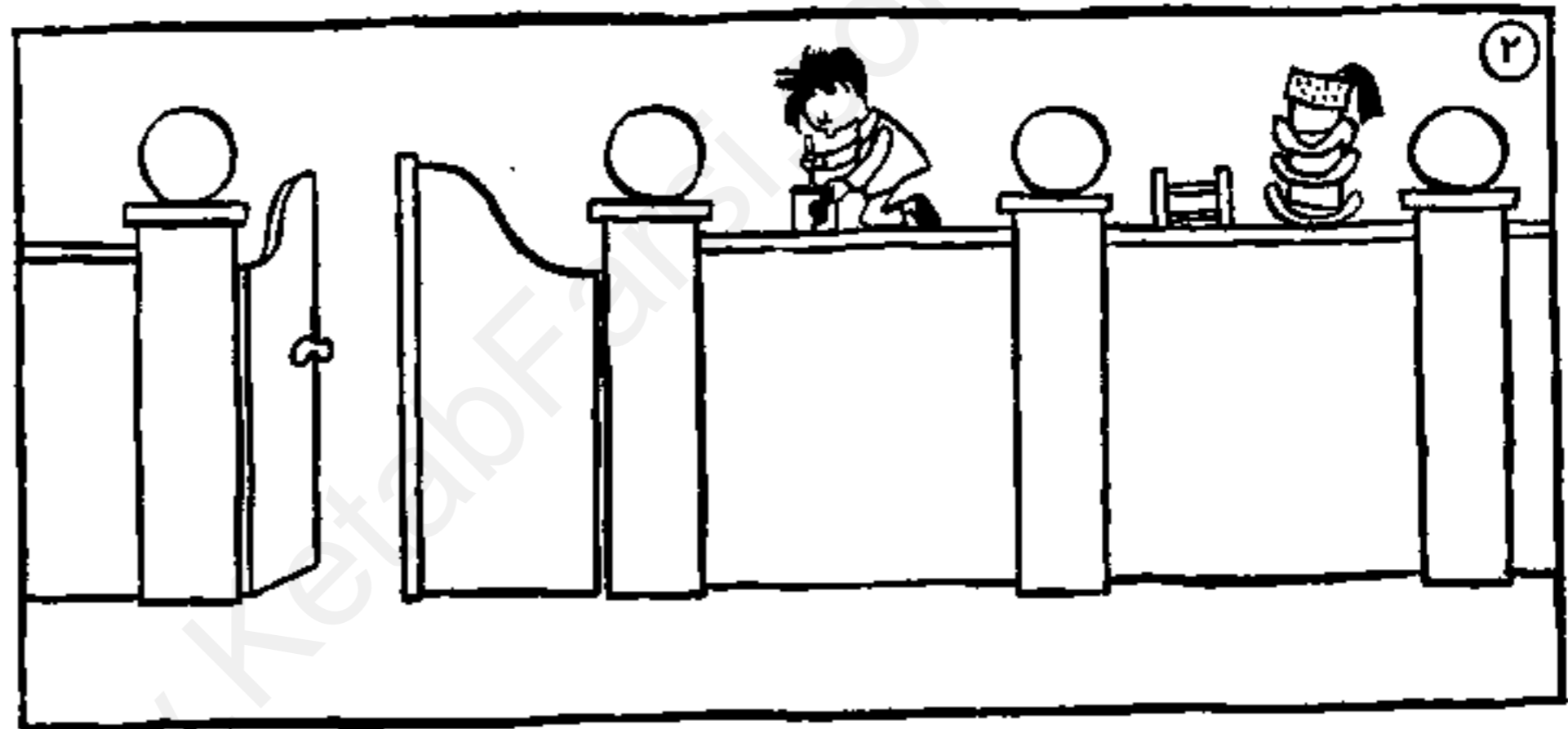
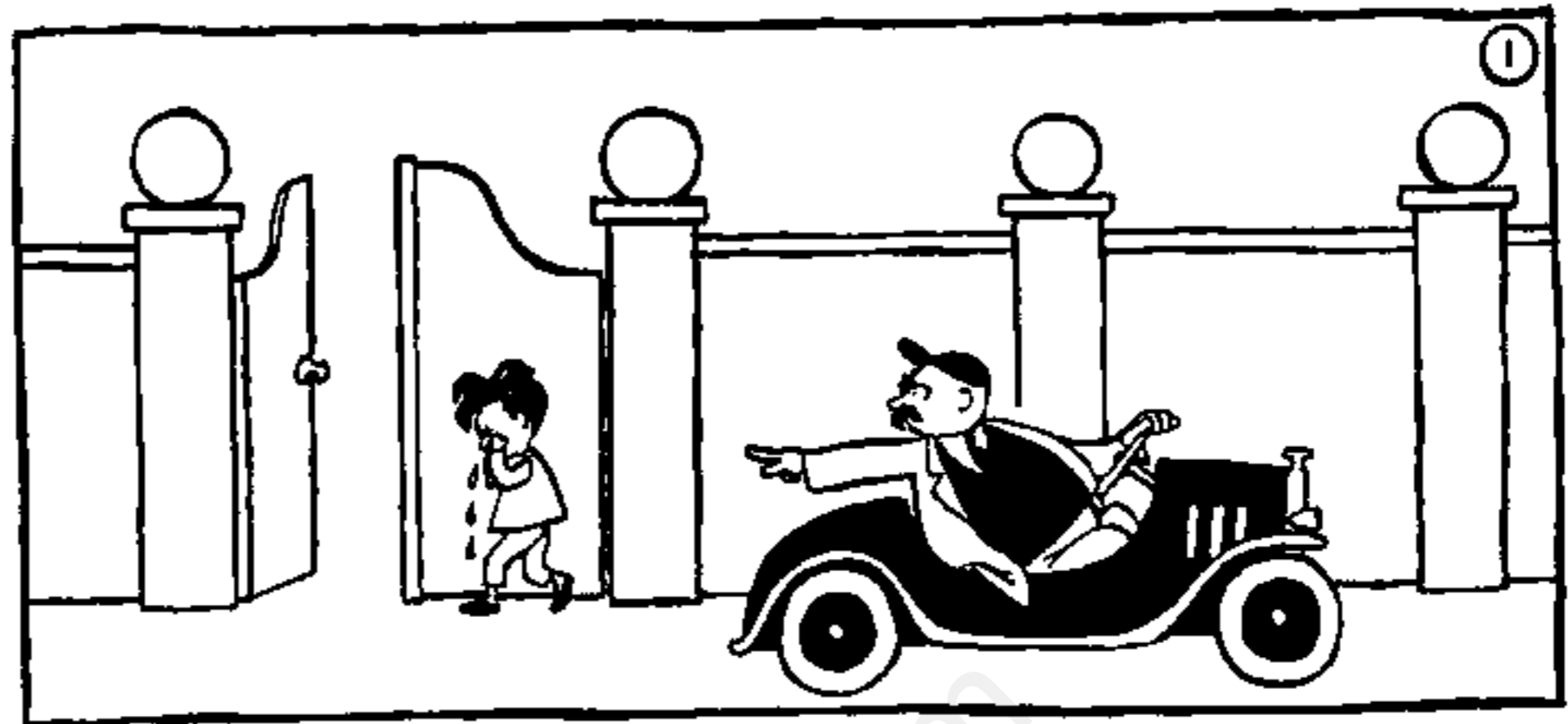
یکی از روزهای تعطیل بود. قرار بود که من و بابام با اتومبیل به گردش برویم. صدای اتومبیل بابام را شنیدم. رفتم جلو در خانه. دیدم بابام سوار اتومبیل شده است. خواستم من هم سوار بشوم، ولی بابام گفت: کار دارم و نمی توانم تو را با خودم ببرم. برو توی خانه!

آن وقت بود که کلاه بابام را دیدم. اوقات تلخ شد. گریه گنان رفتم توی خانه. مدتی گذشت تا آرام شدم. ناگهان به یاد کلاههای بابام افتادم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که به بابام نشان بدهم که وقتی که کلاه سرش می گذارد و آخم می کند، چه شکلی می شود.

رنگ و قلم مو و کلاههای بابام را برداشتم و رفتم کنار دیوار خانه. تردبان را گذاشتم و رفتم روی دیوار. شکل بابام را،

وقتی که کلاه سرش می گذارد، روی گردیهای دیوار خانه نقاشی کردم. سر هر کدام هم یک کلاه گذاشتم.

شب که بابام به خانه برگشته بود، نقاشیهای من و کلاههای خودش را دیده بود. من داشتم بازی می کردم که دیدم بابام کلاهش را از سرش برداشته است و دارد می آید تا مرا ببیند.



کتاب خوب

بابام همیشه می گفت: کتاب خوب کتابی است که آدم دلش نیاید آن را زمین بگذارد و تا آخر بخواند.

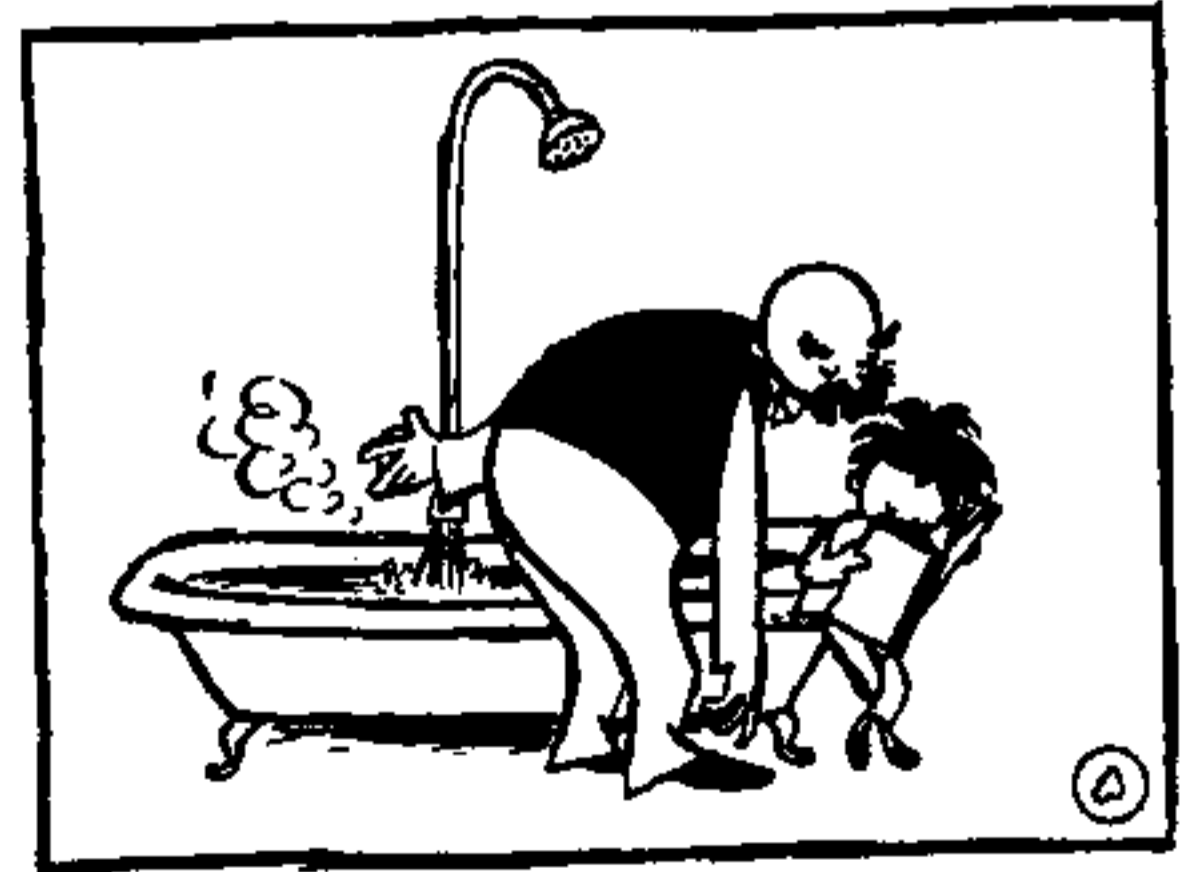
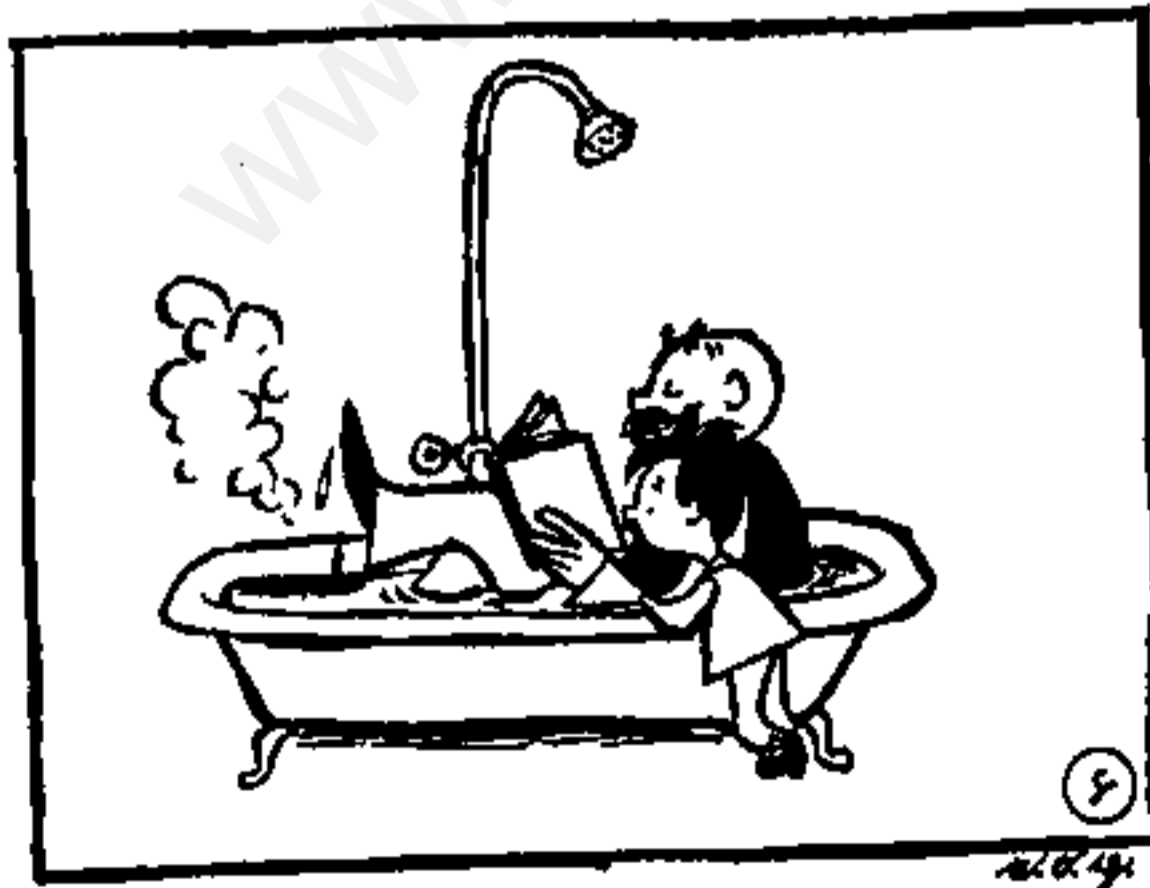
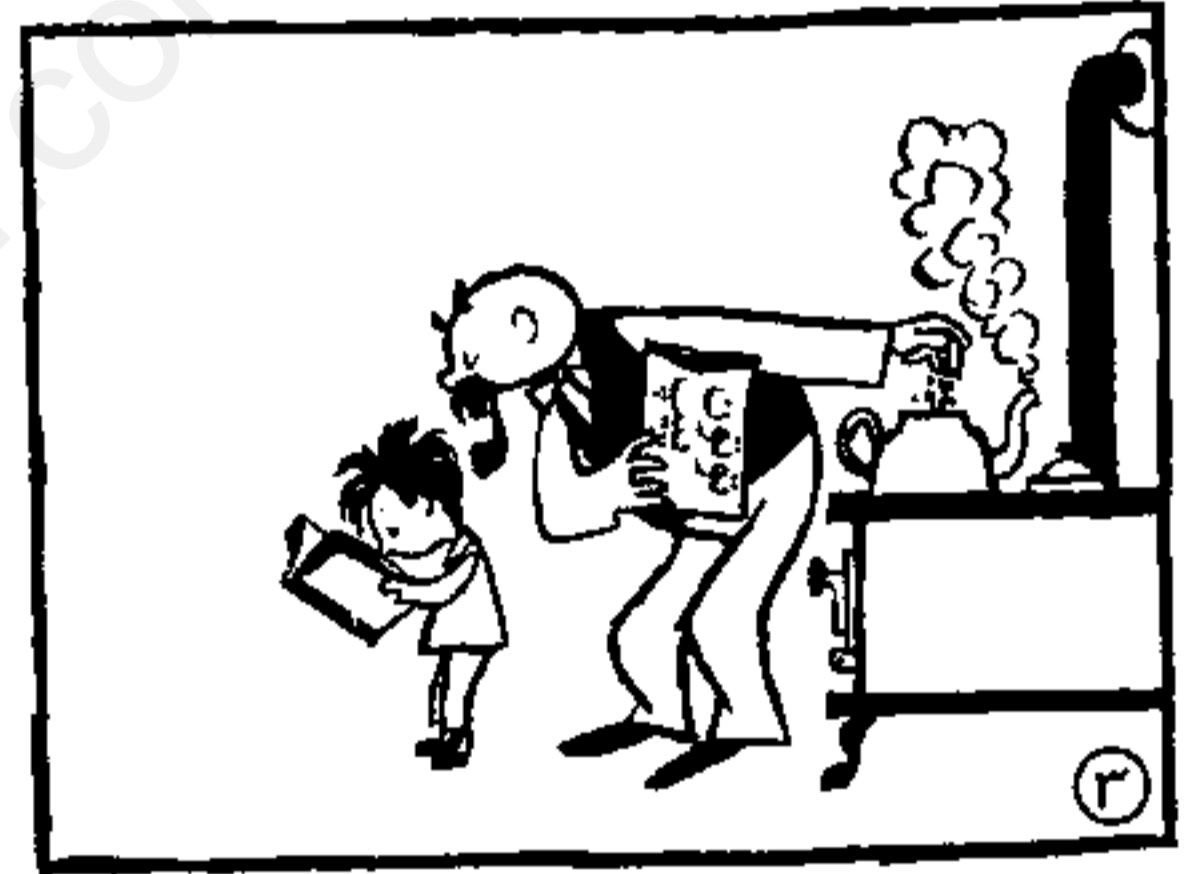
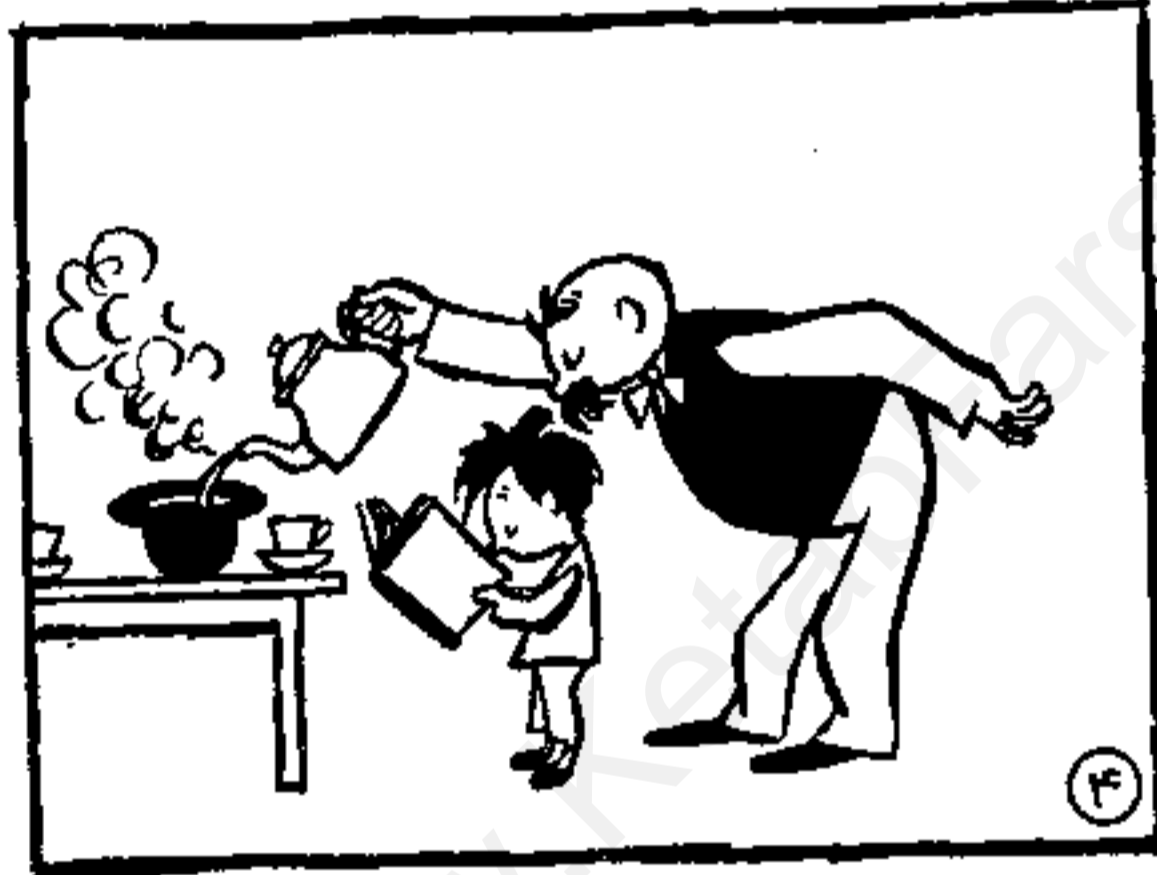
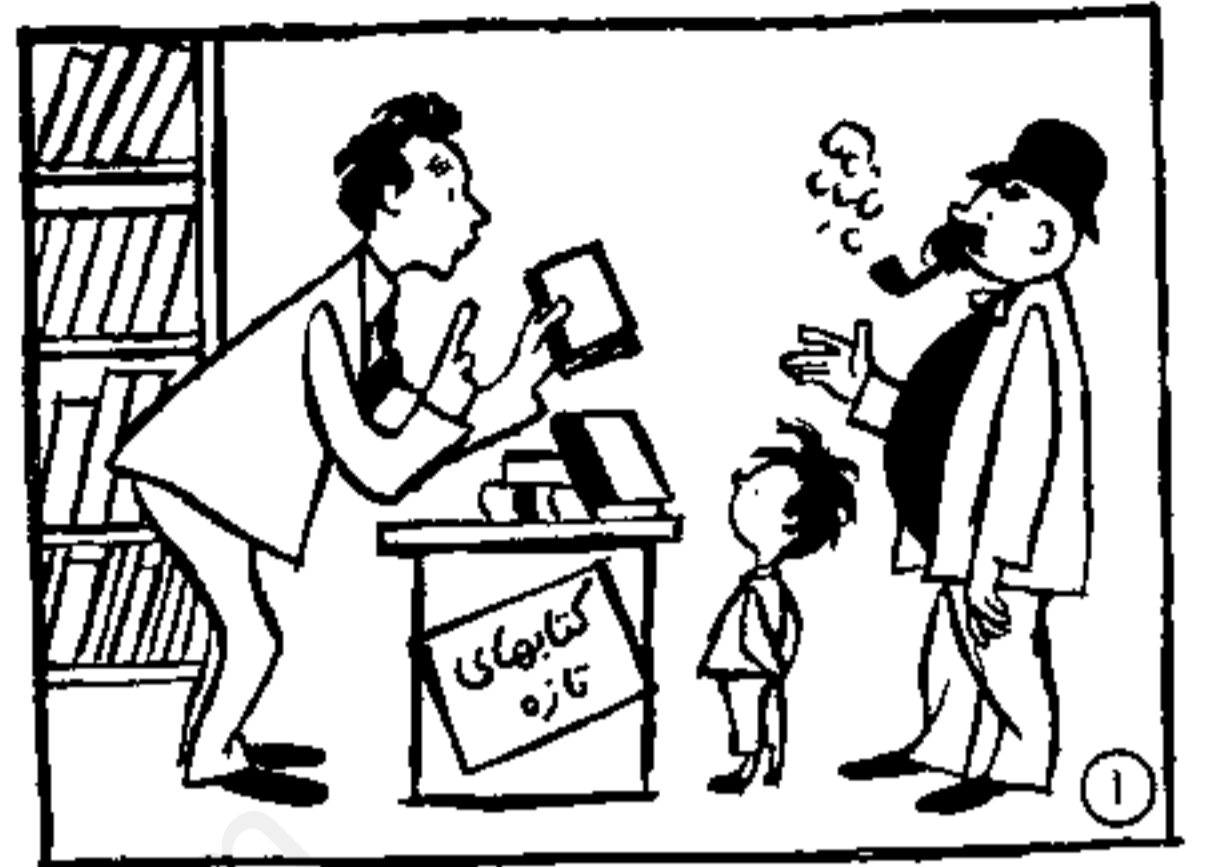
یک روز بابام مرا به یک کتابفروشی برد. برایم یک کتاب خوب خرید. تا کتاب را گرفتم، مشغول خواندن آن شدم. بابام هم از بالای سرم مشغول خواندن آن کتاب شد.

از کتابفروشی تا خانه مشغول خواندن کتاب بودیم. کار درستی نبود، ولی مواظب بودیم که در پیاده‌رو راه برویم و در خیابان به کسی یا چیزی نخوریم و زیر آتومبیل نرویم.

به خانه رسیدیم. بابام می خواست چای درست کند، ولی نگاهش به کتاب من بود. به جای چای توتون پپ توی کتری ریخت. بعد هم، توتون دم کشیده را، همان طور که داشت کتاب مرا می خواند، به جای فنجان توی کلاه خودش ریخت.

آن روز قرار بود بابام مرا به حمام ببرد و بشوید. همان طور که هر دو مشغول خواندن آن کتاب بودیم، با هم وارد حمام شدیم. بابام که داشت کتاب مرا می خواند، یادش رفت که باید مرا بشوید. کتاب را از من گرفت و با لباس توی وان پر از آب

رفت. من هم مشغول خواندن همان کتاب بودم و حمام و همه چیز را از یاد برده بودم.

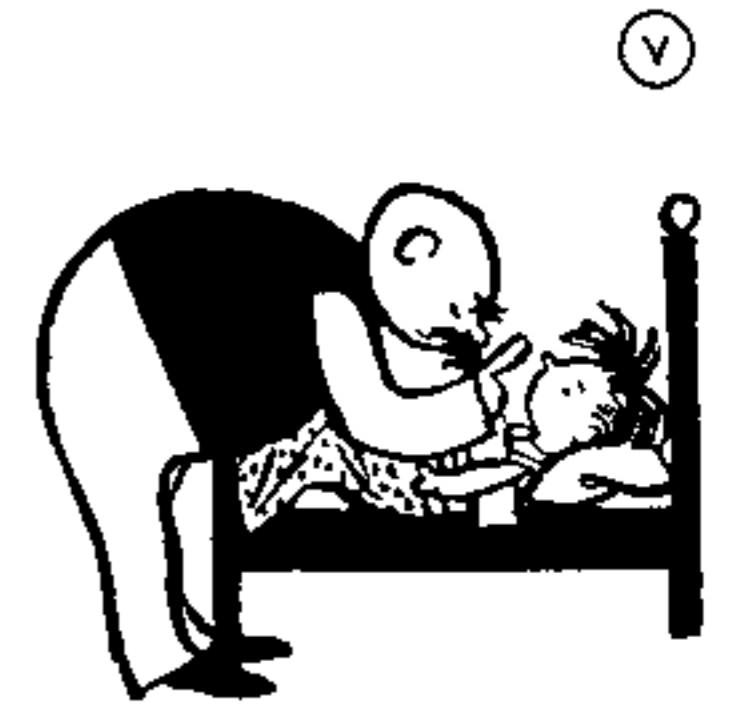
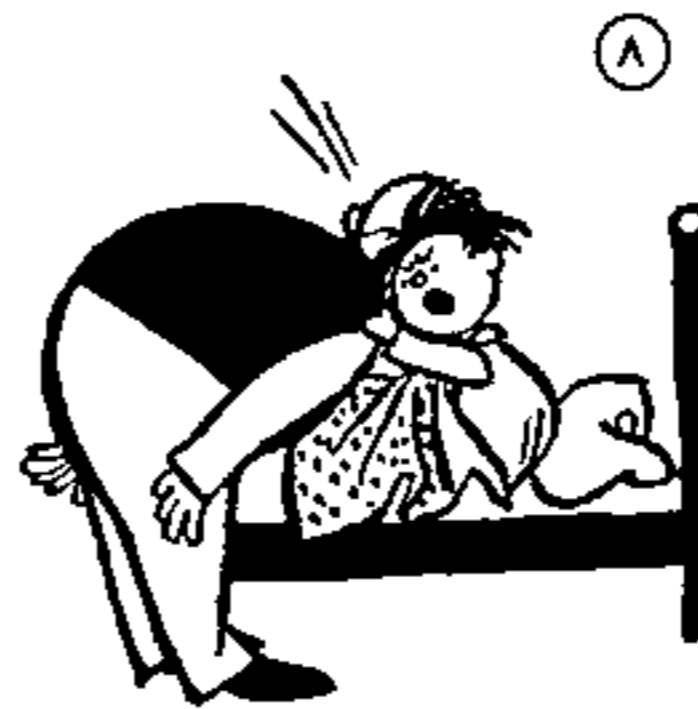
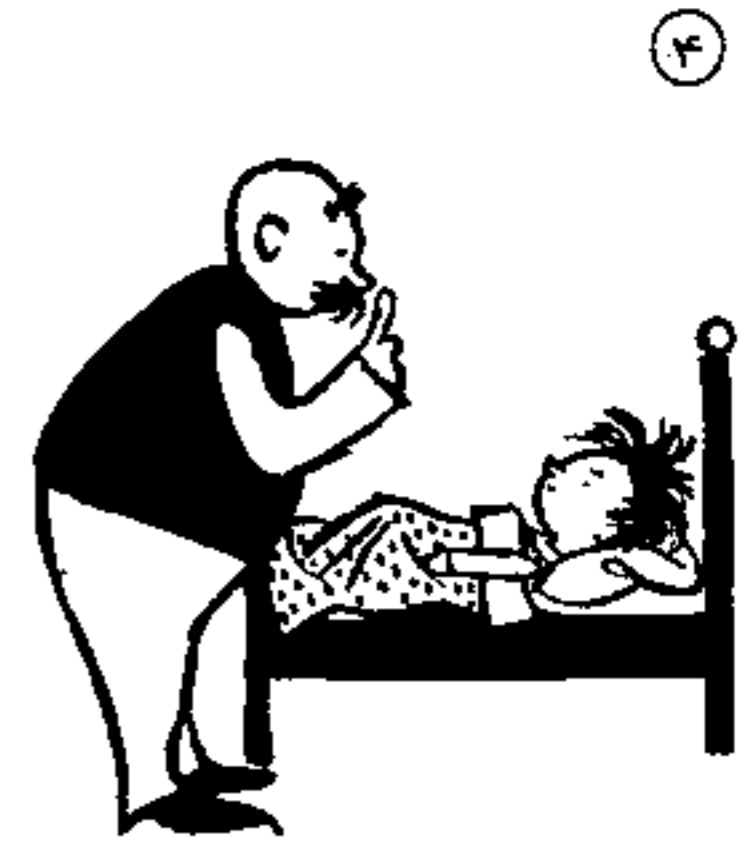
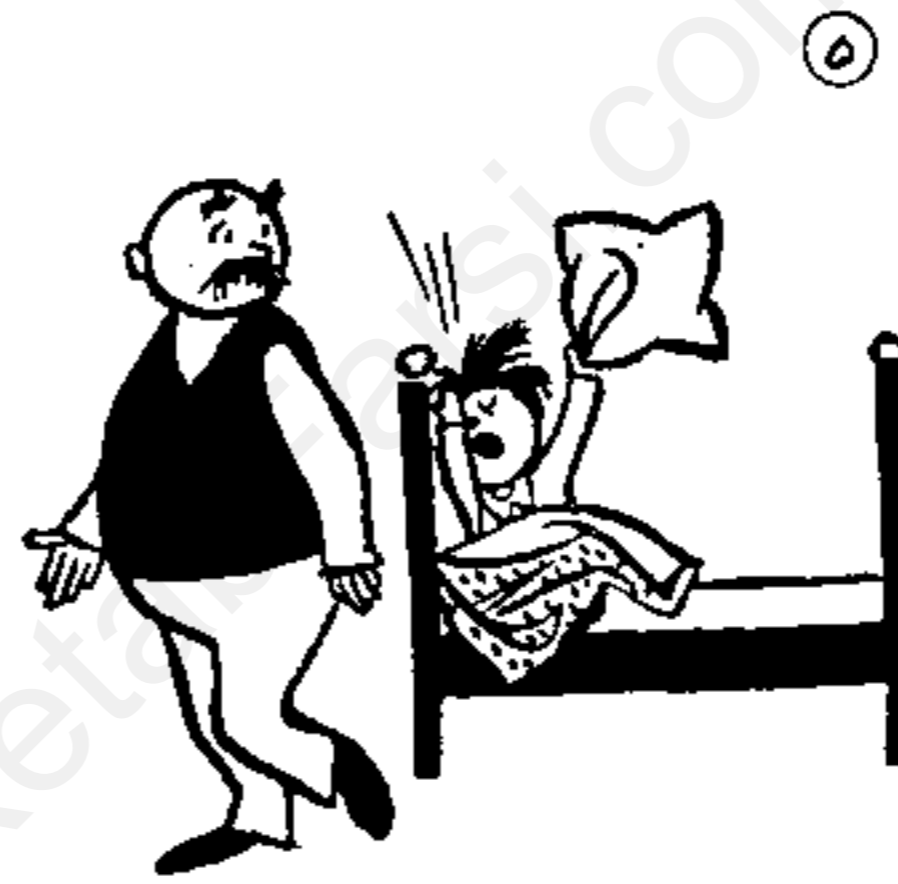
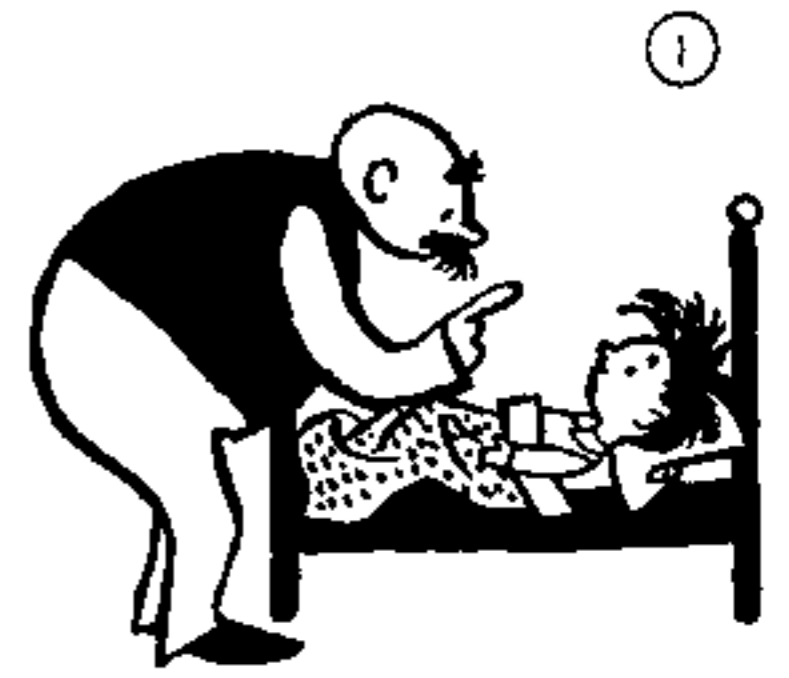
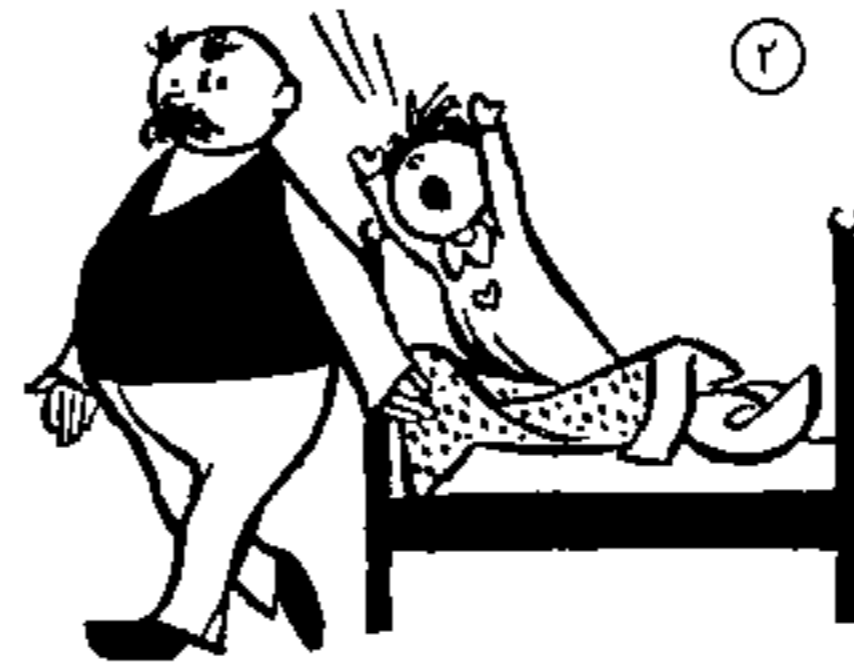
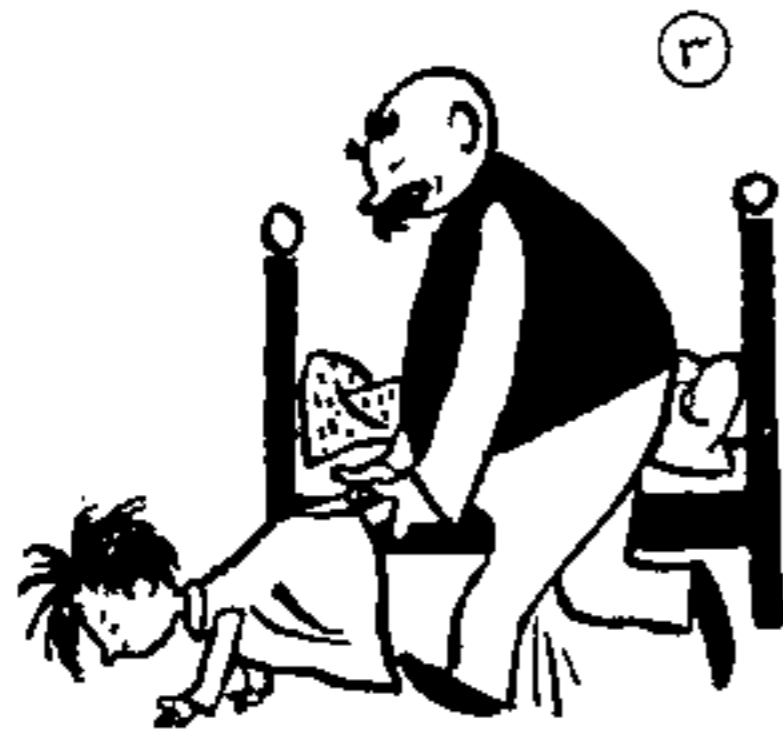


خواب و بازی

شب بود و از وقت خواب من گذشته بود. دلم نمی خواست
بخوابم. بابام مرا برد توی رختخوابم گذاشت و گفت: پسر
خوبی باش و بگیر بخواب تا بتوانی صبح زود بیدار بشوی و
خوشحال و به موقع به مدرسه بروی.

تا بابام خواست برود، فریاد زدم: بیاید با هم بازی کنیم!
بابام دلش برایم سوخت. مدتی با من گاری بازی کرد.
پاهایم را می گرفت و من با دستهایم، مثل چرخ گاری، روی
قرش حرکت می کردم. بعد هم گفت: این هم بازی! حالا دیگر
وقت خواب است!

مرا توی رختخواب گذاشت. ولی تا باز خواست برود،
فریاد زدم: خوابم نمی آید. بیاید باز هم بازی کنیم!
بابام باز هم دلش برایم سوخت و با من بازی کرد. آن وقت،
مرا توی رختخواب گذاشت و خواست برود. این بار پریدم و
بقلش کردم و با گریه گفتم: اگر شما بروید، خوابم نمی برد!
بابام خیلی دلش برایم سوخت. آمد و روی همان رختخواب
کوچکم تا صبح کنار من خوابید.



www.ketabchi.com

شیرینی کشمشی

آن روز بابام می خواست مرا خیلی خوشحال کند. صدایم زد و گفت: می خواهم برایت یک شیرینی کشمشی خیلی بزرگ درست کنم!

خیلی خوشحال شدم. آخر، من خیلی شیرینی دوست دارم. شیرینی کشمشی را هم از همه شیرینیها بیشتر دوست دارم. بابام آرد و قوطی کشمش و وسایل شیرینی پزی را آورد. آرد را خمیر کرد. خمیر را توی ظرف مخصوص پختن شیرینی ریخت. فر اجاق خوراک پزی را روشن کرد. ظرف را توی فر گذاشت و به من گفت: حالا برویم توی اتاق. شیرینی تا یک ساعت دیگر می پزد.

من و بابام می خواستیم به اتاق برگردیم. ناگهان، زیر میز، چشمم به قوطی کشمش افتاد. آن را به بابام نشان دادم و گفتم: بابا، قوطی کشمش که اینجا است!

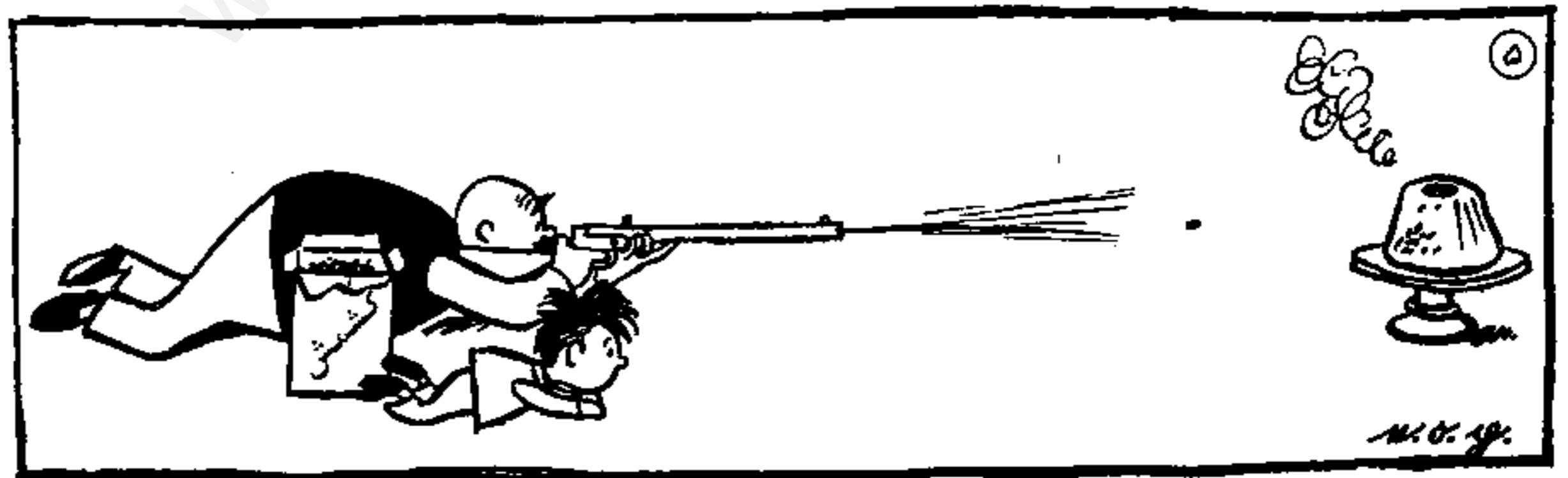
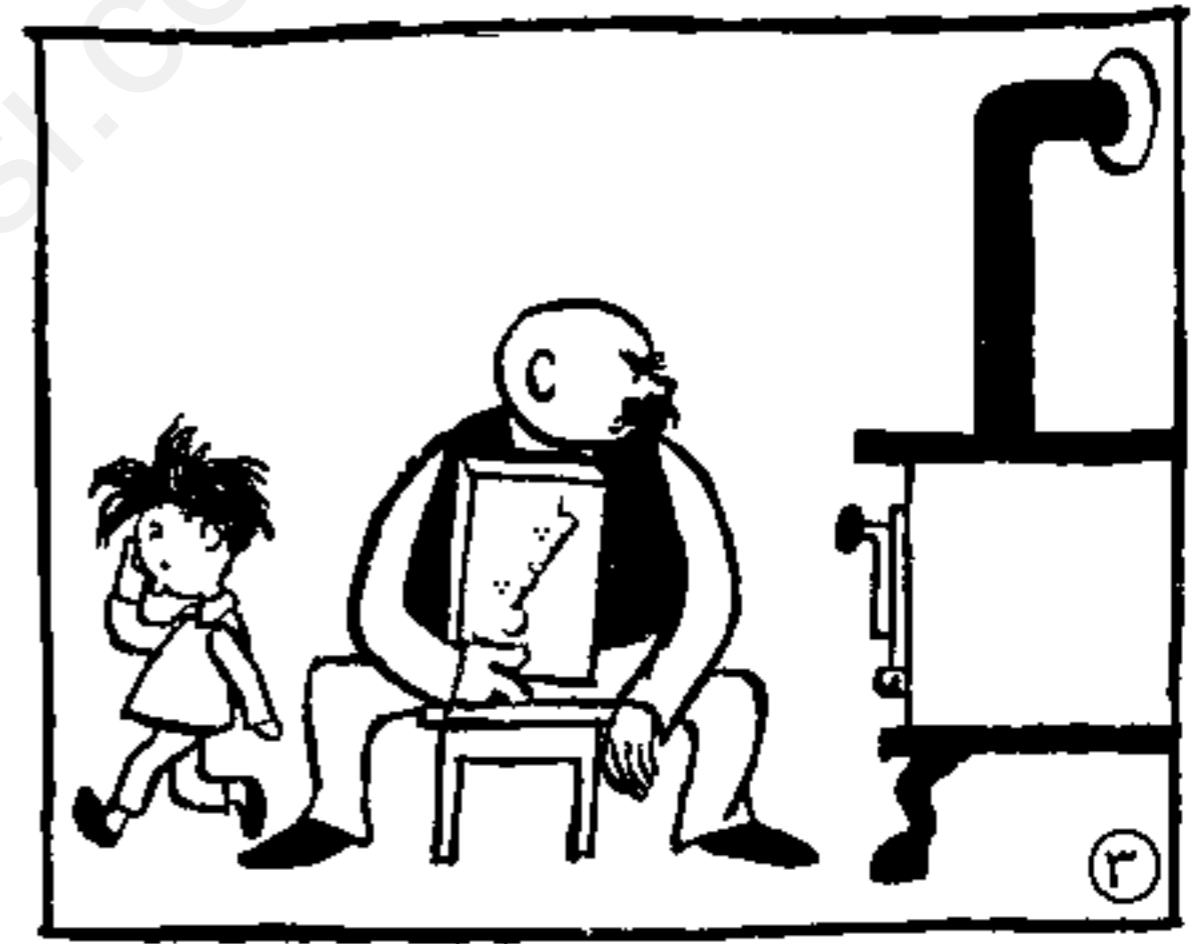
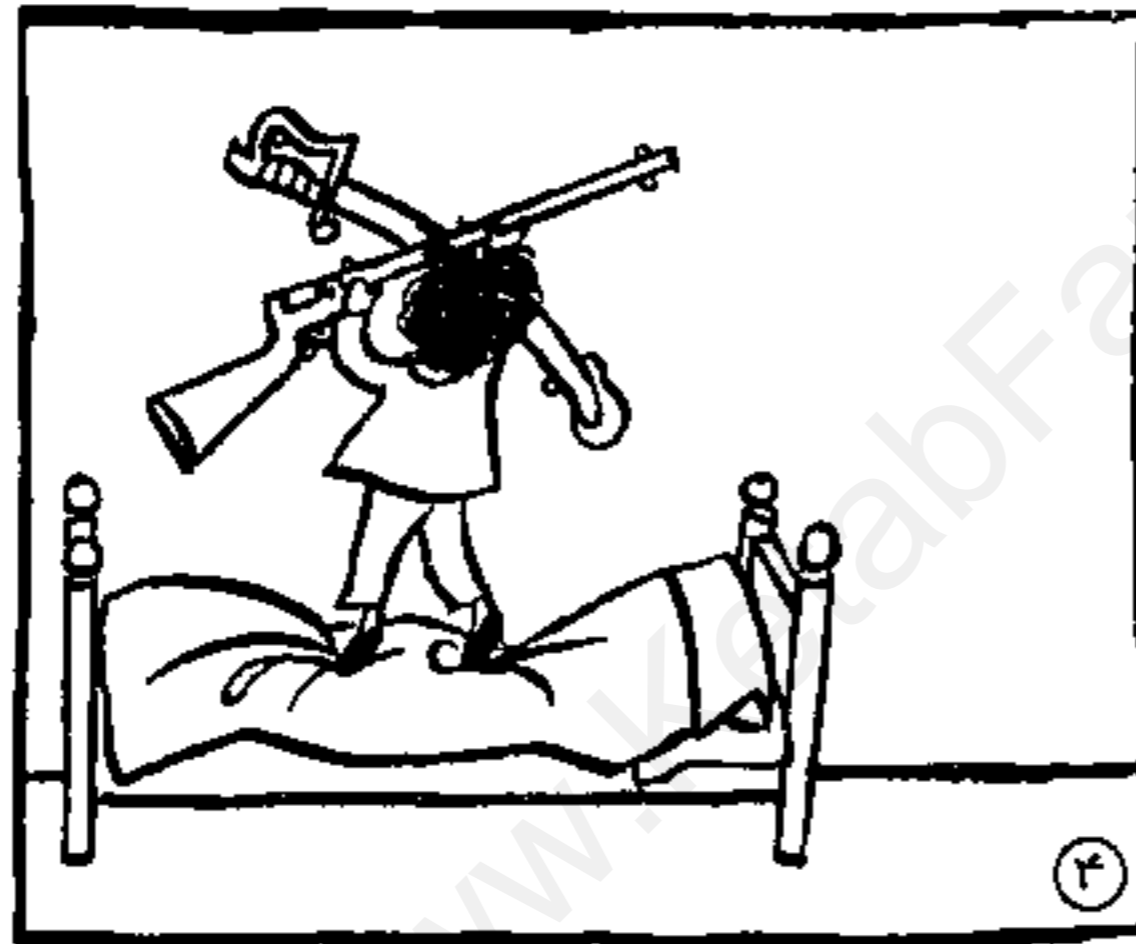
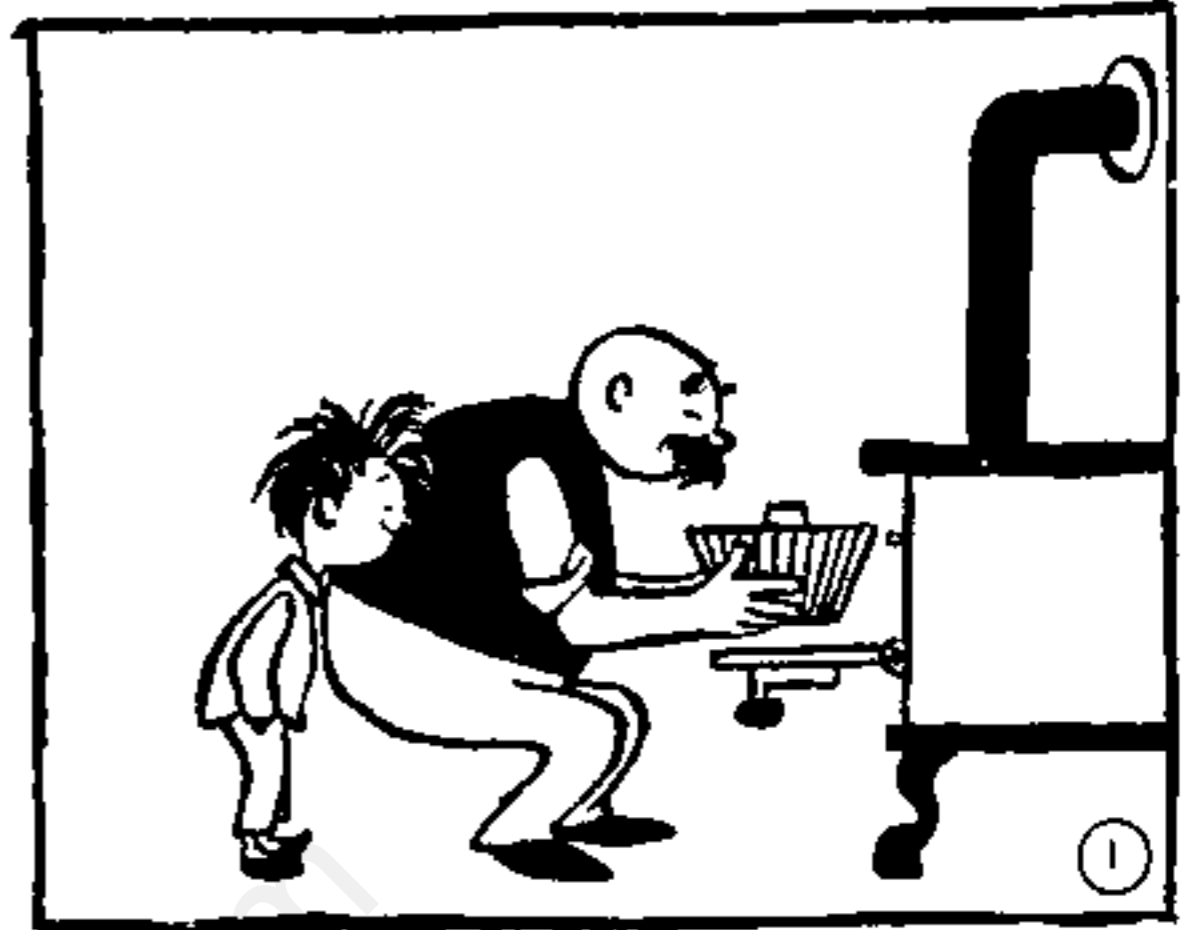
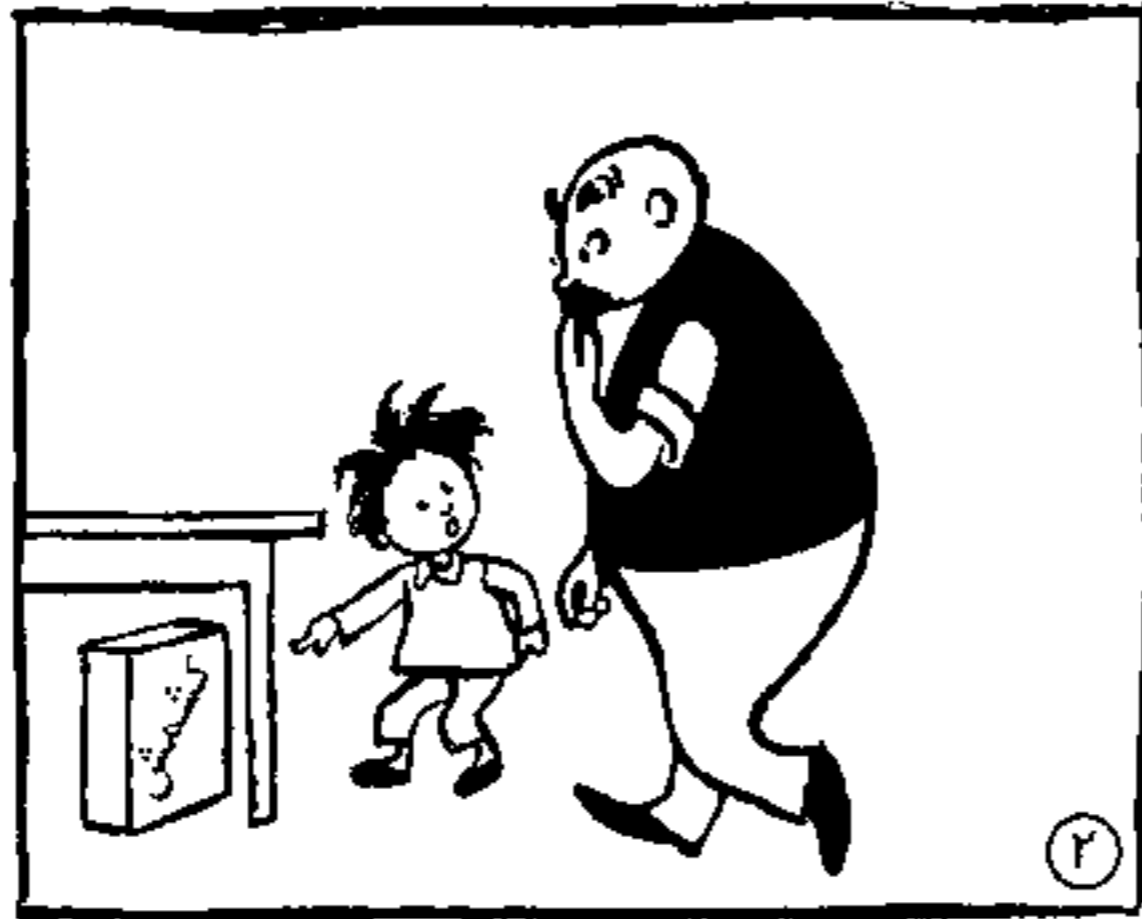
بابام تازه یادش آمد که توی شیرینی کشمش نریخته است. قوطی کشمش را بغل کرد. غصه دار نشست و به فر خیره شد. من هم غصه دار بودم که بابام توی شیرینی کشمش نریخته

است.

فکری کردم و دویدم و رفتم به اتاق خودم. تفنگ بادی اسباب بازی را، که به دیوار اتاقم آویزان کرده بودم، برداشتم و رفتم توی آشپزخانه پیش بابام.

بابام از فکر من خیلی خوشش آمد. صبر کردیم تا یک ساعت گذشت و شیرینی پخت. بعد، آن را از توی فر بیرون آوردیم. شیرینی را روی یک ظرف پایه دار گذاشتیم. بابام کشمشها را، دانه دانه، توی تفنگ بادی من می گذاشت و به جای تیر کشمش در می کرد.

مدتی گذشت تا کشمشها توی شیرینی جا گرفت. شیرینی من عاقبت یک شیرینی کشمشی خوشمزه شد!



مُبارزه

خُوصیله ام سَر رفته بود. بابام داشت روزنامه می خواند و نمی آمد با من بازی کند. نشستم و فکر کردم که چه کار بکنم تا بابام روزنامه را کنار بگذارد و بیاید با من بازی کند. تصمیم گرفتم که با او مُبارزه کنم. من هم می خواستم کاری بکنم که او خوشش نمی آمد.

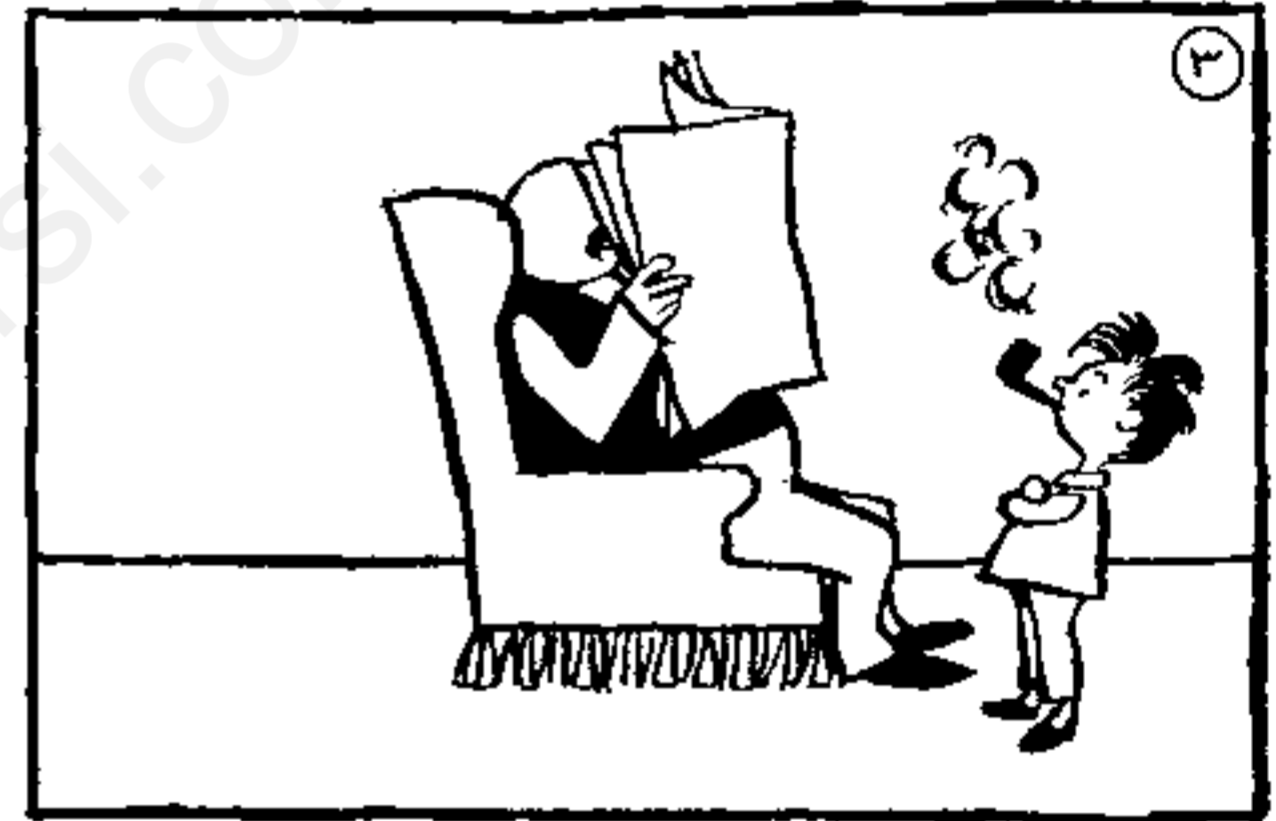
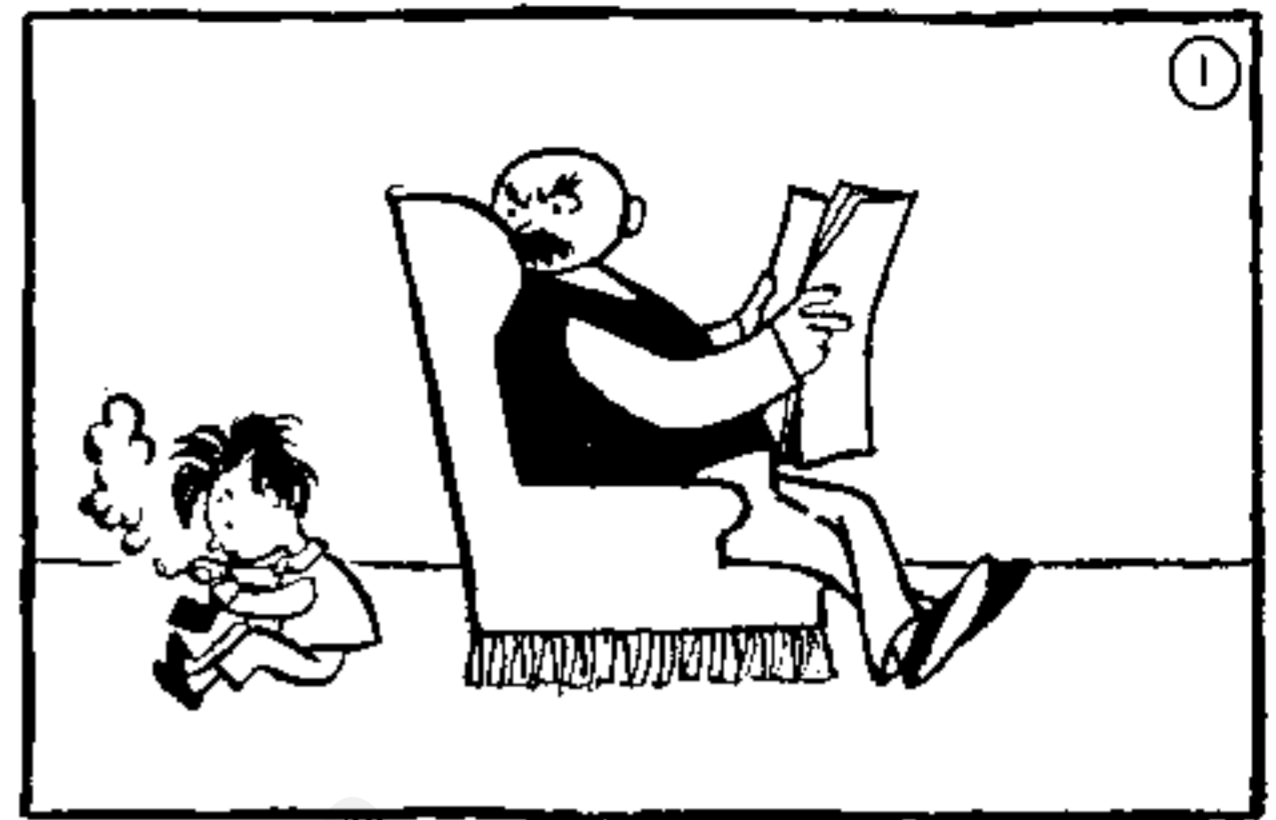
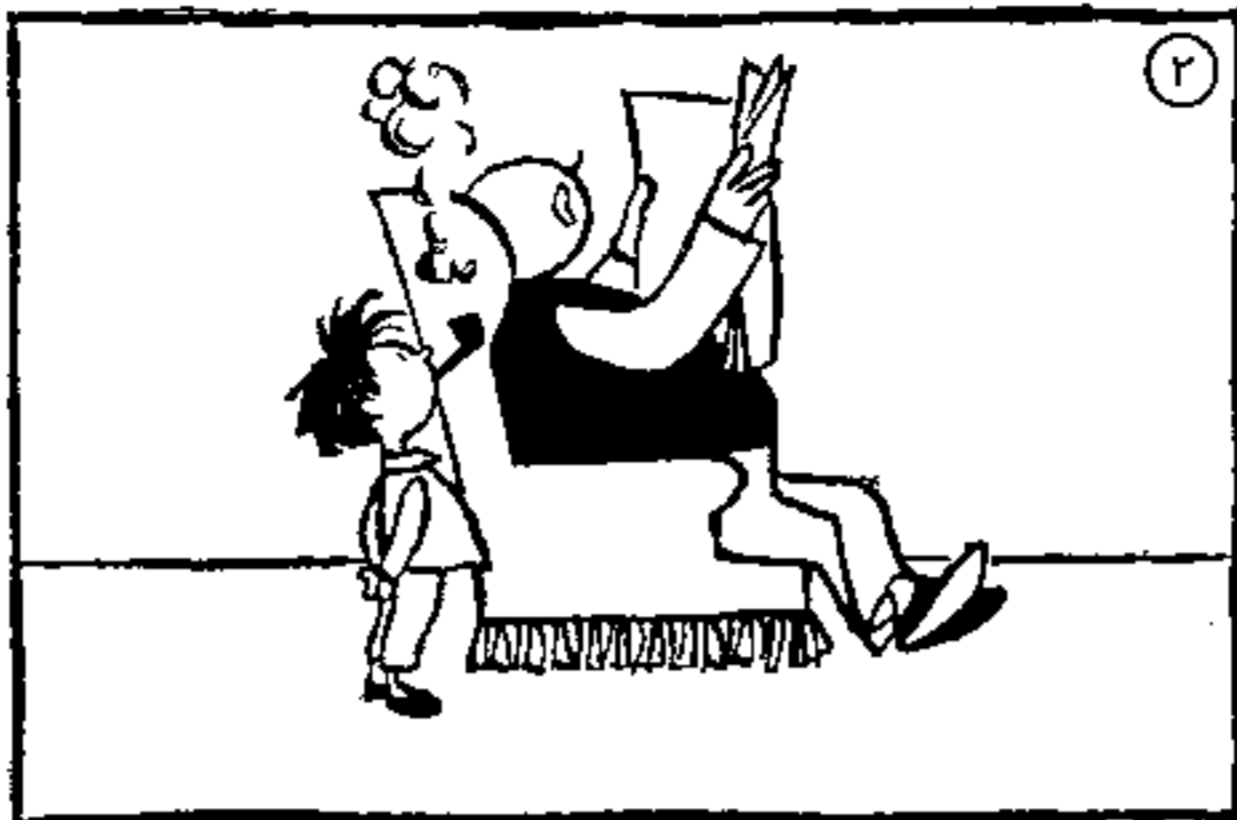
رفتم و پیپ بابام را آوردم. آن را پُر از توتون کردم و با کبریت روشنش کردم.

بابام مرا در حال روشن کردن پیپ دیده بود و فهمیده بود که چه نقشه ای دارم. چیزی نگفت و خودش را مشغول روزنامه خواندن نشان داد. او هم تصمیم گرفته بود که با من مبارزه کند. اول رفتم پشت سر بابام و مشغول پیپ کشیدن شدم. نگاهی به من نکرد. بعد رفتم جلو او و مشغول پیپ کشیدن شدم. روزنامه را بالاتر گرفت و باز هم نگاهی به من نکرد. به طرف راست و به طرف چپ رفتم و پیپ کشیدم. باز هم روزنامه اش را جلو صورتش گرفت و به من نگاهی نکرد.

از بس پیپ کشیده بودم، سُرَفه ام گرفته بود و عَرَق از سَر و

رویم می ریخت. پیپ را گذاشتم روی زانوی بابام و ناراحت و عرق ریزان پا گذاشتم به فرار.

در این مبارزه به راستی شِگست خورده بودم. بابام خوشحال بود. می دانست که دیگر هرگز سُراغ پیپ او و این طور کارها نخواهم رفت.



نقاشی ناشی

توی اتاق توپ بازی می کردم. یک توپ کوچک برداشته
بودم و آن را با چوب به این طرف و آن طرف می زدم.
توپ به آینه خورد و آن را شکست. این آینه ای بود که بابام
جلو آن لباسش را می پوشید و مرتب می کرد.
خیلی دلم سوخت. نشستم و فکر کردم که جواب بابام را چه
بدهم! رفتم و یک صندلی آوردم. روی صندلی رفتم و بقیه آینه
را هم شکستم. تِگه های آینه شکسته را جمع کردم و بردم و دور
ریختم. آن وقت، رفتم و رنگ و قلم مو آوردم و شکل بابام را،
جای آینه شکسته، نقاشی کردم.
بابام آمد تا جلو آینه کراواتش را ببندد. او کراوات زده بود،
ولی من برایش پاپیون کشیده بودم.
چاره ای نداشتم، جز اینکه غصه دار از آن اتاق بروم.